

# بنیاد مطالعات ایران برنامه تاریخ شفاهی

آقا خان بختیار

برنامه تاریخ شفاهی

\*\*\*\*\*

مصاحبه شونده: آقای آقا خان بختیار

مصاحبه کننده: خانم شمس‌عیامار

لندن، دسامبر ۱۹۸۵



- ۱ - ۴      خاطرات دوران کودکی - سوابق تحصیلی - اشتغال بکار - وضع زندگانی  
عشایری .
- ۴ - ۹      انتخاب بسمت نمایندگی مجلس - موضوع نفت شمال ایران - ملی شدن  
نفت - وقایع ۲۸ مرداد .
- ۱۰ - ۲۱      انتصاب بریاست بانک رهنی - انتصاب بسمت وزیرکار و گذرانندن قانون  
کار از تصویب مجلس - اشتغال در بخش خصوصی - انتصاب بسمت عضویت  
هیئت مدیره شرکت نفت .
- ۲۱ - ۳۰      وقایع ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ - موضوع استعفای انتظام از ریاست شرکت نفت  
و سردی روابط شاه با او - انتصاب دکتر اقبال بریاست شرکت نفت  
واقدمات او .
- ۳۰ - ۳۹      روی کار آمدن دولت منصور - اظهار نظر درباره خصوصیات منصور و هویدا  
و دکتر اقبال و آرسنجانی و پاکروان و علوی کیا .
- ۴۰ - ۴۸      وضع ایلات و عشایر در ایران - موضوع خلع سلاح عشایر و برقراری  
امنیت - مشکل تامین مایحتاج وسائل عمرانی و اجتماعی ایلات .
- ۴۸ - ۴۹      نحوه کار هیئت دولت و شورای عالی اقتصاد - اظهار نظر درباره  
مسائل اجتماعی کشور .
- ۵۰ - ۷۱      اظهار نظر درباره تیمور بختیار و نقش او در وقایع ۲۸ مرداد - فکسر  
تشکیل ساواک - نظر شاه درباره تیمور بختیار و سرنوشت زندگانی او -  
اظهار نظر درباره دکتر امینی و دکتر فلاح .

من پسر هفتم پدرم بودم که فامش غلامحسین و ملقب به سردار محتشم بود و در دهی که در پشتکوه بختیاری است متولد شدم بنام اردل. البته در سن یکسالگی و شاید کمتر ما منتقل شدیم به ده دیگر به اسم دستنا در چهار محال بختیاری که ببیلاق نشین ایل بود. در سن ۵ سالگی مرا به مدرسه امریکائی در تهران فرستادند که البته کوچکترین شاگرد مدرسه شبانه روزی بودم. بعد از یکسال خواهری از مادر خودم داشتم که او به مرض حصبه از دنیا رفت و مادر من چون تنها بود مرا به بختیاری پهلوی مادرم بردند. مادرم در اثر صدمات و لطماتی که از مرگ دخترش که بسیار وجیه بود و به رشدی رسیده بود که شاید می توانست از من سرپرستی و نگهداری بکند او هم مبتلی به مرض حصبه شد که در ایران فراوان بود و فوت کرد. در اثر این نامالیمات بعد از یکی دو سال خودش هم مریض شد و منم در مدرسه استیورد موریال کالج انگلیسمهسا (College steward Memorial) در اصفهان در شبانه روزی بودم. و در مرگ او حضور داشتم و آنچه که خاطراتی دارم او در یک تابوتی در یک اتومبیلی که تازه آمده بود بردند در همان دهی که زندگی می کرد دفن کردند. بعد از آن من یک بچه ای بودم که باوض آن دوران در ایلات، دیگر کسی را نداشتم که بتوانم با او مشورت بکنم و مرا راهنمایی بکند در زندگی یک آخوند، یک مومنی از اصفهان به اسم شهشانی آوردند و در پیرونی آنجا مدرسه داشت که در آن برادران و عده ای از عموزاده ها در علوم قدیمه، عربی و مشق خط و چیزهای ابتدائی تحصیل کردیم. بعداً، خوشبختانه مرا فرستادند به مدرسه در اصفهان یکسال و پس از یکسال آمدیم، در سن چهارده سالگی آمدم به همان مدرسه امریکائی در تهران در ۱۹۲۵، اوایل سلطنت رضا شاه. البته رضا شاه از نظر من پادشاه بسیار خوبی بود ولی برای اینکه نمی خواست فئودالیت باشد و فکر میکرد که در مملکت باید یک مرکزیتی باشد نسبت به تمام ایلات مخصوصاً به بختیاری که در منطقه جنوب بود سخت میگرفت چون منطقه حساسی هم بود، بخصوص که در شرکت نفت انگلو پرشین اوایل کامپنی پدر من هم جزء صاحبان سهم بود متنفلد بود در موقعی که قرارداد با دارسی امضاء کرده بودند و خوب تمام املاک و اموال ما را ضبط کردند و یک عده را از بین بردند و یک عده هم در زندان حبس بودند، و پدر ما و خود ما که جوان و بچه بودیم تحت نظر بودیم.

سؤال : تحت نظر دولت در تهران .

آقای بختیار : بله در تهران .

سؤال : ولی بعضی از عموها و اینها را کشتند یا زندانی کردند.

آقای بختیار : بله زندانی کردند که یکی از آنها پدر همین عموزاده من است که در پاریس است بنام شاپور بختیار که پسر عموی من است و یکی از عمو زاده هایش را از خوانین و علیمردان خان از چهار لنگ که او هم از بختیاری بود اینها را تیرباران کردند و یک عده زیادی هم از کلاشترهای بختیاری و بهمه ای پوشراحمدی اینها را هم با خدعه آوردند و اغلب را کشتند و خیلی هم در زندان بودند تا در زمان جنگ بین المللی دوم که رضا شاه رفت اینها از زندان مرخص شدند. در ۱۹۲۹ که هنوز پدر من سهامش را در شرکت نفت داشت ما را با سرپرستی شرکت نفت فرستاد به انگلستان در اواخر ۱۹۲۹ من به انگلستان آمدم و من در اواخر سال ۱۹۳۴ بهلت اینکه پدرم دیگر نمی توانست، و سهام را هم دولت از ما گرفت و درآمدی نداشتم من نتوانستم بهانم لذا من به ایران برگشتم.

سؤال : شما چه مقدار از دوره مدرسه را تا آن موقع طی کرده بودید.

آقای بختیار: من سال دوم دانشگاه لندن در کینگز کالج ( King's College ) بودم که ناچار شدم ترک تحصیل بکنم و بروم ایران .

سؤال : در چه رشته تحصیل می کردید.

آقای بختیار : در مکانیکال اینجینیرینگ ( Mechanical Engineering ) وقتیکه رفتیم به ایران نظام وظیفه تازه شروع شده بود. من آن وقت متاهل هم بودم و دختری هم که حالا دارم در ۱۲۱۵ متولد شد در تهران و در آن وقت من در دانشکده افسری خدمت می کردم. بنظر من دو مؤسسه یکی دانشکده افسری که من در آنجا در قسمت سوار بودم و یکی هم بعد که آمدم بیرون و خدمتم تمام شد بما آثوخت کار نمی دادند البته نه اینکه تصور کنید که رضا شاه می کرد یعنی ما اینقدر مغضوب بودیم که بما کار ندهند ولی میدانید که همه جا بخصوص در ممالک شرق همیشه اشخاصی هستند که سعایت می کنند و آنها هستند که یک پادشاهی یا یک کسی که مملکتش را می خواهد چیز بکند به او هشدار می دهند که اینها ممکن است بیایند و وارد کار بشوند و دستگاه را بهم بزنند، در صورتیکه آن بیچاره هیچ اطلاع نداشت و من رفیقی داشتم در یک شرکتی تشکیل شده بود در زمان وزارت دارائی داور که بنظر من یکی از رجال بزرگ ایران بود به اسم امر- ایران اوایل کامپنی یعنی امریکن - ایران، اسم رفیقم شاه بهمن بود پسر ارباب کیخسرو بود که همه کاره مجلس بود در آنجا رفیق بودیم و یک زن انگلیسی هم داشت، او کار می کرد برای اینها، البته اداره بسیار کوچکی بود و فقط از ایرانشیا او در آن کار میکرد و یک امریکائی هم بود بنام وارفیلد ( Warfield ) به او گفتیم اگر ممکن است یک کاری برای من پیدا بکنید چون زن داشتم با یک دختر و هیچ درآمد هم نداشتم ناچار بودم کار بکنم. در ضمن اینکه به پدرم و برادرهایم و اینها می رسیدم ولی ناچار بودم برای ارتزاق و زندگیام کار بکنم و سه ماه هم اضافه از خدمت من مرا نگهداشتند بعلت نمراتی که در افسری داشتم بسیار خوب بود و بمن درجه میدادند، خودم هم بی میل نبودم چون ورزش بود و تفریح بود. یک مطلبی هست که می خواهم بهتان بگویم، در دوران من بود، و من نمی دانم جوانهای امروز چطور فکر می کنند ولی من با تمام آن بدی ها و ناراحتی هائی که پدرم و فامیلم از رضا شاه داشتند وقتی که من افسر شدم یا وقتی که در دانشکده محصل بودم و این اسلحه را تمیز می کردم یا اسبم را تمیز می کردم یا آن وسائلی که بمن داده بودند من فکر می کردم که تمام سرافرازی و استقلال و بزرگی مملکت من ( گریه ) به این خدمتی است که من انجام میدهم، نه فقط من همه اینطور بودند، اعم از افسر و بخصوص افسرهای احتیاط ، آنهاش که از خارج آمده بودند و بخصوص نمراتی که اصلا" سواد نداشتند یعنی این روحیه پحدی قوی بود که من خودم حس می کردم که اگر این کار را خوب انجام بدهم مملکت من سرافراز است. ( گریه ) در هر حال من خوب کار کرده بودم ولی پدرم چون متأسفانه مخالف رژیم بود و مخالف این وضع بود روی عقائدی که بنظر من بسیار خوب بود برای اینکه وفاداری و ایستادگی در مقابل اقداماتی که خارجی در مملکتش می کرد او می گفت من زیر بار این چیز نمی روم و تا بتوانم ایستادگی می کنم و کرد تا آخرین روز عمرش. در هر حال بهر ترتیبی بود یعنی بخواهش و تمنا ما توانستیم ورقه خاتمه خدمتمان را بگیریم، خوشبختانه شاه بهمن هم توانست در آن اداره برای من یک کاری پیدا بکند، بعنوان مترجم انگلیسی که گزارش هائی که ژئولوژیست ( Geologist ) از زاهدان و آنجا می فرستادند من

ایشانرا ترجمه میکردم که بفرستند به وزارت دارائی برای اداره امتیازات نفت، تا اینکه بعد از ۸ و ۹ ماه این شرکت بسته شد و من باز بیکار شدم.

سوال : همین شرکت امر ایران اوپیل .

آقای بختیار : به انگلیسی ما تحریک کردند (البته اینرا بژنید) و رفیقی داشتیم که الحمدالله هنوز هم زنده است بنام ابوالحسن ابتهاج که بنظر من یکی از رجال برجسته مملکت ایرانست با او خیلی ماهنوس بودم چون با پدرم هم آشنا بود و اغلب می رفتیم منزلش، یک روز بمن گفت که شما مگر نمی خواهید کار بکنید، گفتیم بمن کار نمی دهند، گفت خوب من اقدام میکنم، یک روز بمن تلفن کرد و گفت بیایید اینجا. رفتم او معاون بانک ملی بود البته سالها در بانک شاهنشاهی خدمت کرده بود و بسیار آدم فهمیده و تحصیلکرده و خیلی در کارش قوی بود و خیلی مدیر. رفتم آنجا و رفتم در اداره بازرسی که زیر نظر او بود و از او من خیلی چیز یاد گرفتم، تا وقتی که امیر خسروی که رئیس بانک بود در آخرین حکومت زمان رضا شاه رفت به وزارت دارائی ابوالحسن ابتهاج با مرحوم فرزین نتوانست کار بکند برای اینکه او هر چند بسیار مرد خوبی بود ولی یک تیپ قدیم بود و کارکردن ابتهاج با او بسیار مشکل بود این بود که او را فرستادند به ریاست بانک رهمنی و او هم از من خواست که بروم به بانک رهمنی و با او همکاری بکنم. بانک رهمنی یک بانکی بود که در زمان رضا شاه تأسیس شد برای توسعه معابر تهران و شهرهای دیگر که خیابانها را عریض می کردند مالکین بتوانند این جاها را بسازند. من هم رفتم به آنجا و در بازرسی آن کار می کردم. بعد در حکومت قوام السلطنه ابوالحسن ابتهاج در سال ۱۲۲۴ از بانک رهمنی رفت و شد مدیر عامل بانک ملی ایران. از زمان مشروطیت که فامیل من سهم بزرگی در آن داشت قرار براین بود که بختیاری و چهار محال یک وکیل داشته باشد ولی چون ما دو رشته فامیل بودیم از دو برادر قرار براین شد بین خودمان که یک سال از خانواده پدر من باشد و یک سال از خانواده دیگران، از برادر بزرگی، که در بختیاریه می گویند فامیل ایلیخانی که حسین قلی خان ایلیخانی بود که ظل السلطان در زمان ناصرالدین شاه او را کشت و برادر کوچکترش که از مادر خود او بود به اسم حاجی ایلیخانی بعلت اینکه حج رفته بود. در انتخابات دوره پانزدهم، چون در انتخابات دوره، چهاردهم پسرعموی من شوه صمصام السلطنه وکیل شده بود بعلت اینکه پدرش حکومت بختیاری را داشت، این دوره سهم ما بود، پدر من چون پی نهایت لر بود بقول شهریها یعنی آن علاقه که به ایلش و مردمش داشت از همه بیشتر بود یعنی اینها مثل فامیلش بودند، رعایایش یا هرکس دیگر از بختیاریها مثل فامیل بچههایش بودند. آنچه من دارم از پدرم یاد گرفتم. پدرم برایم یک سرمشقی بود و انصاف و مروت و وفاداری و علاقه به آب و خاک و مردم اصل بشریت است و پدرم دراین مورد حد اعلی بود. او هیچوقت حرف رکیک نزد ولی شخصیتی بسیار قوی و پی نیاز نداشت. او اگر حتی کسی از فامیل را تشبیه می کرد برای این بود که تجاوز به حق رعیت نکند. اگر یک بختیاری حتی کدخدا زاده، اگر اسب یا قاطرش را در محصول دیگری ول میکرد، او را تشبیه می کرد. او می گفت نانی که ما می خوریم از دسترنج رعیت است. به همین دلیل مردم او را خیلی دوست داشتند و خیلی هم متعقد بود. اخلاقیاتی داشت مثلاً با رضا شاه مخالف بود و هرچه هم توانست کرد ولی بحدی پسر ایشان یعنی محمد رضا شاه را دوست داشت که هشتاد و چهار سالش بود که حادثه در دانشگاه برای شاه پیش آمد. پدرم در بختیاری بود در ۸۴ سالگی...

سؤال : در آن حادثه که می خواستند شاه را بکشند.

آقای بختیار : بله همان حادثه در دانشگاه پدرم این را شنید، من آنوقت وکیل مجلس بودم آنوقت، برادر کوچکم مجید را فرستادیم و این آدم ۸۴ ساله، در اتومبیل هم حالش بهم می خورد، یعنی استفراغ می کرد، با مصیبتی آمد تهران و تلفن کرد و رفت پهلوی شاه فقید و دعا کرد برایش و بوسیدش . دو روز بعد هم رفت بهمان ده خودش یعنی محلی که زندگی می کرد و در همانجا مریض شد خیلی سخت ، پادم است که بعد از این اتفاق يك دفعه من رفتم پهلویش بعد از این اتفاق و اصرار کردم که آقا شما مریض هستید در این من بپائید اقلدا" به اصفهان یا تهران که ما طبیعی داشته باشیم، دست کرد در چیب چلیقه اش يك تکه کاغذ در آورد و بمن نشان داد، چون میدانست من اصرار دارم و بمن هم خیلی محبت و اطمینان داشت ( پایان شواریک آ)

### شروع شوارا ب

يك شعری صائب دارد که میگوید:

مرا پروز قیامت غمی که هست اینست  
که روی مردم دنیا دوباره باید دید

پدرم البته چند تا لغت اینرا عوض کرده بود و پایین طرز روی آن تکه کاغذ نوشته بود:

مرا ز رفتن تهران غمی که هست اینست  
که روی مردم تهران دوباره باید دید

گفت من نمی آیم، بالاخره بعد از آنکه من رفتم بعد از چند ماه آوردندش به اصفهان و البته در آنجا هم من دو مرتبه با طیاره رفتم و دکتر پردم ولی در آنجا فوت کرد. البته بدستور بیچاره شاه يك تشییع خیلی مفصل و مجلی در آنجا برایش انجام شد و ختمی گذاشتیم. منظورم این بود که با پدر بسیار مخالف بود ولی با پسر فوق العاده چیز، شاه هم نسبت به پدرم بسیار محبت داشت. من این تیپ اشخاص را دوست دارم که در دشمنی قوی و در دوستی هم قوی، این صفاتی بود که حالا در ایران نیست. مرحوم عصار يك وقت برای من حکایتی کرد از قدیم، زمانی که تحصیل می کرده در یکی از مدارس علوم اسلامی در تهران، از یکی از دخترهای ناصرالدینشاه و این برای من از عجایب بود و منظور همین بود که مردم عوض شدند، بخصوص ایرانیهای ما عوض شدند، آن شور و آن علاقه و آن وطن پرستی از بین رفت بطوری این مال دنیا و مقام مردم را دیوانه کرده که واقعا" من نمی دانم. من بحال مملکت .... در حال .

سؤال : در بانك رهئی اشتغال داشتید....

آقای بختیار: بله در بانك بودم و بعد رفتم به وکالت مجلس. پدرم علاقه داشت چون می خواستند که من

وارد سیاست بشوم، من هم وکیل مجلس شدم، البته می دانید در آنوقت خیلی جوان بودم و تجربه هم نداشتم، من حالا يك چيزی پشما می گویم شاید پاور نکنید من آنوقت در حدود ۲۱ یا ۲۲ ساله بودم، آنوقت اینطور فکر می کردم که اگر کسی در دستگاه دولت هست و خدمت می کند و حقوق می گیرد، اگر او سوء استفاده حتی کرد، اینها را بایستی از بین برد، خوب این جوانی است دیگر، ولی آن وقت بودند، در همان مجلس هم بودند از قدام اشخاصی که به آنها می گفتند متولی، فکر می کردند که اینها مثلا" خیلی .... اولین دوره هم بود که جوان تحصیلکرده اروپا پیش از هر دوره دیگر بود.

سؤال : متولی یعنی چه ؟

آقای بختیار: متولی آن قدام بودند یعنی آنهایی که از زمان قدیم بودند که مثلا" می خواستند ماها را آلت دست بکنند بعنوان مقاصد و منافع خودشان، البته يك عده جوانهایی که بودند همه چیز نبودند. مثلا" قوام السلطنه بنظر من یکی از رجال بزرگ ایران بود و کاری که او راجع به آذربایجان کرد شاید در تاریخ ایران نظیر نداشت ولی رفتاری که با او شد درست نبود برای ایران و ایرانی، صحیح نبود.

سؤال : چطور رفتاری شد.

آقای بختیار : خوب مغضوب شد و ناچار شد برود بخارج، مهورالدم کردنش که این در فترت تصویبنامه‌های صادر کرده که حیف و میل کرده در مال مملکت در صورتیکه اینطور نبود. از همان موقع شروع شد که رجال مملکت را یواش یواش یعنی آنهایی که توانائی داشتند، آنهایی که می توانستند کار بکنند، مثلا" متهم کردند به اینکه حزب درست کرده و پول می گیرند و چه می کند، ولی تمام اینها را قوام السلطنه می کرد برای اینکه آذربایجان را نجات بدهد.

سؤال : دوره اولی که شما انتخاب شدید چه سالی بود.

آقای بختیار: در دوره پانزدهم سالهای ۱۲۲۶ و ۲۷ من انتخاب شدم. قوام السلطنه تا حدی که من اطلاع دارم و او هم بمن محبت داشت، وقتی رفت به روسیه و با استالین صحبت کرد اول که اشکال پیدا شد و می خواست برگردد و بعد، که باز دو مرتبه نگاهش داشتند و بالاخره توانست این توافق را بکند، در مقابل می بایستی يك چيزی به روسها می داد یعنی آنها هم خواستند، يك مقاله نامه امضاء کرد راجع به نفت شمال ولی گفت که این بسته به اینست که برود به مجلس، من عضو حزبش نبودم ولی آنقدر بمن لطف و مرحمت داشت که بمن گفت، گفت که اینرا شما در مجلس رد بکنید و در آخرش هم بگذارید " استیغای حقوق ملت ایران از نفت جنوب " پایه گذاری را او کرد و آقای دکتر مصدق هم انصافا" آمد و تکمیلش کرد.

سؤال : از کجا شما انتخاب شدید.

آقای بختیار : از چهار محل بختیاری ولی رویهم رفته من اهل سیاست و دروغگوئی نبودم، دیدم که مجلس



جائی نیست، مثلاً" یکی از عموزاده‌های مرا در آن موقع خود آقای قوام السلطنه فرستاده بود به حکومت بختیاری .

سؤال : اسمش چه بود.

آقای بختیار : اهوالقاسم، بیچاره فوت کرد، در جوانی هم فوت کرد و او آنجا نسبت به مردم که این قدر صدمه دیده بودند اچجاف می کرد. دولت در آن موقع مجانا" به مردم یعنی به هر خانوار يك مقدار روى كوپن قند و شکر می دادند و اینها را به حکومت میدادند که تقسیم بکند ولی متأسفانه، اینها تمام در بازار اصفهان به فروش میرفت و يك نفر که فرد يك ایل است و جزء خوانین ایل است و همه چیزش هم از يك ایلی است این دیگر واقعا" کمال ... من چه بگویم، چیزی نیست که انسان این کار را بکند، با يك عده دلال، آنها هم بی انصافی نسبت به اشخاصی که او را زنده کرده‌اند یعنی به وجودش آورده‌اند، این مثل اینست که آدم هرود با خارجی زد و بند بکند که منافع مملکتش را بدهد، هیچ فرقی نمی کند، در هر صورت من علیه او اقدام کردم و حتی به هژیر هم که وزیر دارائی بود گفتم که اگر دیگر کوپن بدهید من استیضاح خواهم کرد دولت را.

سؤال : این مربوط به دوره پانزدهم است.

آقای بختیار: بله، بعد قوام السلطنه را اداختند و تمام اعضای دولتش استعفا دادند که بنظر من کار صحیحی نبود. بهرحال عمر مجلس هم تمام شد و تصمیم گرفتیم که هیچوقت وکیل نشوم، حتی دوره بعد هم که دوره ۱۶ بود و همین آقای دکتر مصدق و اقلیتش آمدند خود او بمن پیشنهاد کرد که بیا وکیل بشو، گفتم من دیگر هیچوقت وکیل نخواهم شد، سیاست ! من دروغ نمی توانم بگویم، بعد از آن مدتی بیکار بودم با آنکه در بانک رهنی سابقه خدمت داشتم بازنشستگی را هم پرداخته بودم و موظف بودند بمن کار بدهند و چون در مجلس پانزدهم بیشتر در اقلیت بودم و رئیس وقت آثروز آدم بدی هم نبود ولی آدم ضعیفی بود از قداما بود، زمان رضا شاه هم وزیر بود بنام وثیقی، يك روز هم بهمین آقای اشتهای رفیق خودم که رئیس بانک ملی بود زنگ زد و گفتم که آقای اشتهای این بانکی را که خود شما تاسیس کرده‌اید، این آدم ضعیف است، بمن گفت که ولی آدم درستی است، گفتم آقای اشتهای هر آدمی باید درست باشد و درستی حسن نیست، نا درستی عیب است. بهرحال من مدتی بیکار بودم بعد در حکومت مصدق او بمن پیشنهاد کرد که بروم استاندار خوزستان بشوم که بدلائلی رد کردم یا وزیر بشوم که بدلائلی رد کردم.

سؤال : به چه دلائلی رد کردید.

آقای بختیار : راجع به خوزستان بمن گفت که آنجا خانه شما است، البته هنوز انگلیسی ها آنجا بودند و گفت، که اییل شما است، منطقه شماست، به ایشان عرض کردم که به دو دلیل نه صلاح شما است که من بروم و نه صلاح من است. گفت چرا؟ این قبائی است که برای شما دوخته‌اند، گفتم من در این شرکت نفت که الساعه در جنوب دارد حکومت میکند ما صاحب سهم بوده‌ایم و سهام ما را بزور از ما گرفتند و خود جنابعالی از جمله کسانی بودید که استشهادی را که ما برای ادعای غبن دادیم به دولت خود شما امضاء کردید، حالا

ایشان خواهند گفت که یکنفر آدمی که نسبت بهما عقده دارد حالا این را فرستاده‌اند و به این دلیل صلاح شما نیست که من بروم. اما از نظر خودم مطلب اینست که برادرها و پسر عمومای من ملك دارند و زندگی دارند و با من معاشرت می‌کنند. من اگر ایشان را تشبیه نکنم که وظیفه انجام نداده‌ام. اگر بکنم، من نمی‌توانم. من اگر بدهم برادرم را بگیرند که میدانم با يك میژر (Major) شسته و دارد ویسکی می‌خورد یا معاشرت دارد من این کار را نمی‌کنم. برای اینکه من وجودم را برای اتفاق می‌خواهم نه برای انفصال. دیگران می‌توانند بکنند ولی من نه. بعد ایشان برای من يك مثالی زد که من از سوئیس برگشتم این کار را کردم و به فامیلم گفتم. بعضی‌ها ماندند و بعضی‌ها رفتند و گفتم به آنها من می‌خواهم جهاد کنم. من هم به ایشان گفتم که من هم اگر این جوهر را داشتم من هم دکتر مصدق میشدم. من اهل اتفاق و آدم کشی و اینکه بین کسی را بهم بزنم نیستم. بعد گفت پیا وزیر پشو گفتم من تجربه ندارم. بعد دفعه آخر بعد از چند ماه گفت پیا بانك کشاورزی. گفتم چشم.

سؤال : که رئیس بانك کشاورزی شدید.

آقای بختیار : به بودم در حدود یکسال و نیم دو سال بودم.

سؤال : در چه مالی بود.

آقای بختیار : درست خاطر نمی‌توانم کی نخست وزیر شد ؟ نمی‌دانم سال ۱۲۲۰ بود یا ۱۲۲۱. در هر صورت در سال ۱۹۵۲ من استعفاء دادم یعنی از ۱۹۵۰ بودم تا ۱۹۵۲. البته مصدق همانطور که عرض کردم بیچاره آدم بسیار خوبی بود ولی آدمی که حکومت بکند نبود. يك لیدر اپوزیسیون خیلی خوبی بود ولی خوب آمد و کرد و او را هم نمی‌گذاشتند. والا اگر مصدق قضیه نفت را تمام می‌کرد بنحوی از ائحاء شاید وضع مملکت ما غیر از این بود که حالا هست. یعنی می‌افتاد واقعا" روی دموکراسی صحیح برای اینکه وضع اقتصادی مملکت بسیار بد بود و ایرانی را هم می‌دانید که طاقت و تحمل را ندارد. تا مدتی ممکن است. کما اینکه عقیده خودش هم این بود و پارها هم همین گفت ولی وقتی که به ایشان عرض کردم که قربان این کار را تمام بکنید. با دنیا نمی‌شود طرف شد برای اینکه شما البته يك کالای دارید ولی بازار این کالا آنجا است و مردم هم تحمل دیگر ندارند ولی خوب یا نگذاشتند یا... آنها دیگر من نمی‌دانم. وقتی که مصدق رفت من در بختیاری بودم .

سؤال : شما از ریاست بانك کشاورزی در ۱۹۵۲، یعنی یکسال قبل از سقوط مصدق کنار رفتید. بعد چکار کردید؟

آقای بختیار: بعد آمدم به انگلستان برای معالجه چشم. چون يك ویروسی چشمی از ده پانزده سال پیش پیدا کرده بودم از سن ۲۲ سالگی. ولی همان وقت هم با آنکه می‌توانستم بمانم. در میان چند ماه. بعد که تکلیف چشمم روشن شده نتوانستم بمانم و برگشتم ایران و چون آنجا کاری نداشتم برای برادر زلم شرکتی درست کردم. بعد هم مصدق که رفت یعنی در سال ۱۹۵۲ که مرحوم شاه از ایران رفتند؟

آقای بختیار : به آن موقع من در بختیاری بودم.

سؤال : چکار می کردید آنجا.

آقای بختیار : ملکی داشتیم در آنجا سرکشی به ملکم می کردم در آنجا فهمیدم و اینرا بگویم که آنوقت ، ۱۹۵۲ من در دهم بودم تاهستان بود و ایبل هم همه در بیلاق بودند و در ده ساختمانی مربوط به رعایا بود که اجاره کردم و نشستم و البته از کلاسترهای بختیاری هم يك عده زیادی بودند و عموزاده‌هایم هم به تعداد زیاد در دهات خودشان بودند. در آنجا من سوار میشدم و میرفتم به قنوات سرکشی می کردم با چند نفر برگشتم و آمدیم رادیوئی در ده داشتیم اغلب می گرفتیم که با خیر شدیم که شاه رفته. این اشخاصی که پهلوی من بودند اغلب از چهل یا پنجاه سال به بالا بودند. من نمی دانم، اینها مثل اینکه پدرشان مرده و دنیا پرایشان تمام شده اغلب آنها حتی شاه را نمی دانستند که کی هست ولی در آسمان خدا را می طلبیدند و روی زمین هم ... البته خوب یا بد را از چشم او می دیدند. يك ترادیسیون سه هزار ساله و دو هزار و پانصد ساله است. البته بعد از ۴۸ ساعت که وضع برگشت البته در آن شهرکرد که مرکز است يك عده بودند از این چپی ها که من وقتی شنیدم این اتفاق افتاده است در نزدیک همان ده من هم بودند، فرستادم چند نفر از عموزاده‌های جوانم آمدند و کامیون هم هرچه توانستیم جمع کردیم و يك عده چند نفری همان شب فرستادیم به شهرکرد که مرکز آنجا بود. اینها هم تمام ژاندارها و پلیسی که آنجا بود همه را خلع سلاح کرده بودند ۱۰ ، ۱۵ ، ۲۰ نفر بودند که چند نفرشان را گرفتند و بقیه فرار کردند و رفتند به اصفهان یا جای دیگر. فردا صبح خود من رفتم. بعدش شهرکرد است که مرکز است و برق داشت و اغلب مردم رادیوی برقی داشتند و این را قطع کرده بودند برای اینکه مردم بی خبر باشند آنجا گفتند که مسئول برق يك ارمنی است او را آوردند، خلاصه من به شوخی به یکی از عموزاده‌هایم گفتم که این را بردار و بپر و اگر برق تا ۲۰ دقیقه یا نیم ساعت دیگر روشن نشود همانجا بزنش پدار به شوخی البته. بعد از ۲۰ دقیقه چراغها روشن شد و بعد هم رفتند سلاحهای را گرفتند و دادند و وضع عادی شد و بعد من فرستادم عموزاده‌هایی که از من هم بزرگتر بودند عده خیلی آمدند و در آنجا يك تلگراف کردیم به زاهدی و به اعلیحضرت و تیریک ورود گفتم. بعد تلگرافی آمد برای من از زاهدی که شما زودتر بیائید تهران.

سؤال : تیمسار زاهدی ؟

آقای بختیار : به تیمسار زاهدی، من رفتم از آنجا با اتومبیل به اصفهان که از آنجا با طیاره بروم به تهران، استاندار اصفهان کشاورز صدر بود اتفاقاً خوب می شناختمش و با من هم‌دوره بود او را هم گرفته بودند، فرمانده تیپ آنجا هم يك سرلشگری بود که اسمش یادم نیست، در مقر استانداری نشسته بود اینرا می خواهم عرض کنم که اصفهان تجار متمول خیلی زیاد داشت آنوقت و بسیار زیاد و تمام تمول و سرمایه شان را از راه نا درست و نا صحیح بدست آورده بودند. برای آنروز سرمایه‌های هنگفتی بود و شما اگر یادتان باشد چون اصفهانی ها مردم صنعتگری هستند اولین شهری را که شروع کرد به صنعتی کردن کارخانجات پارچه بافی اصفهان بود که یکی دو سال من آنجا رئیس شعبه بانک ره‌نی اصفهان بودم، خوب صنعت شروع شده بود و قانون تجارتی هم بود که خیلی ناقص بود، اینها به مردم سهام می فروختند. تمام این زندهای

بیچاره هم مثلاً از بختیاری خودمان از قوم و خویش های خودم طلائی چیزی داشتند می فروختند و سهم می خریدند ولی خوب کار دست آن هیئت مدیره بود، آنکه باید اداره بکنند، اتفاقاً کارخانه‌ها هم اغلب آلمانی بود، زمان جنگ که شد چون جنس نمی آمد قیمت‌های اینها خیلی رفت بالا، اینها هم کاری که کرده بودند که واقعا" جنایت است یعنی يك شرکت است که مثلاً دو هزار نفر در آن سهم دارند، آشوقت این مدیران که چرخانده بودند، اینها يك شرکت این طرفش درست کرده بودند برای خرید مصالحی که کارخانه احتیاج دارد، مثلاً رعیت پشم می آورد یا پنبه می آورد، این باید به يك شرکت بخصوص بفروشند. آشوقت این شرکت پنجاه درصد می کشید روی قیمت تا این بیاید به کارخانه و آشوقت از کارخانه هم يك چیزی می کشیدند رویش برای کار کارخانه، آشوقت يك شرکت هم آنطرف بود که شرکت توزیع کننده بود که آن شرکت هم ۵۰ درصد می کشید روی قیمت یعنی خلاصه يك پتوئی که مثلاً ۵ تومان تهیه می شد پنجاه تومان می فروختند، حالا شما این را در سطح مملکت فکر بکنید می بینید که چه سرمایه بدست می‌آید.

سؤال : از آن سودی که می کردند واقعا" می دادند به کسانی که سهام داشتند؟

آقای بختیار: می دادند ولی مثلاً می گفتند سهمی سه تومان سود با يك " تودلی" یعنی يك سهم هم اضافه می دادند. مثلاً ۵ تا سهم که داشتند ۵ تا دو تومان می دادند ۱۰ تومان يك سهم دیگر هم که " تودلی" به آن می گفتند می دادند در هر صورت فرقی نمی کرد.

سؤال : آن سه روزی که اعلیحضرت از ایران رفته بودند عکس العمل ایلات چطور بود.

آقای بختیار: فوق العاده بود من بشما گفتم.

سؤال : یعنی فکر می کردند که بیایند و کمک کنند که شاه را برگردانند.

آقای بختیار: البته فکر می کردند، همان دفعه که ما می خواستیم برویم آنجا همه می آمدند و من تعجب می کردم که چرا دکتر مصدق متوجه این چیزها نبود، او می دانست، مردم عوام، حتی هنوز هم اینطور است، نه به آن شدت برای تبلیغاتی که در زمان محمد رضا شاه کردند به غلط یا بدست من نمیدانم، اینها خیلی اثر گذاشت ولی هنوز در دهات و بخصوص در ایلات اینطور نیست.

سؤال : هنوز شاه پرست اند.

آقای بختیار: بعد هم که عرض کردم که .... ( پایان نواريك پ )

## شروع نوار ۲ آ

سؤال : می فرمودید که آشوقت زاهدی بشما تلگراف کرد که بیایید تهران و ما با شما کار داریم.

آقای بختیار: بله من رفتم آنجا و ایشان را دیدم و با هم صحبت کردیم، زاهدی بنظر من یکی از رجال بسیار قوی و خوب ایران بود و یک نظامی خیلی خوبی بود و تنها او بود که قبول کرد که بیاید و این وضع را درست بکند حالا اسمش را کودتا می خواهند بگذارند یا هر چیز دیگری، حالا یا کودتا یا اینکه آمد و قدرت را در دست گرفت من آن چیزی که در کارش دیدم و قبلاً هم او را می شناختم یادم است که آدم بسیار خوبی بود و بسیار وطن پرست بود، بسیار شجاع بود و نسبت به اعلیحضرت هم خیلی وفا دار بود، اتفاقاً یک عقاید چیزی داشت، بمن اول گفت بیایید و حکومت بختیاری بشوید، ایل خودتان است گفتم که من حرفی ندارم، او یک عقیده داشت که ایلات ایران باید مثل سوئیس بشود و به آنها اسلحه بدهند و تربیت بپسندند که بتوانند از خودشان و مملکت دفاع بکنند، عقیده اش این بود ولی ارتشیهای دیگر این عقیده را نداشتند و عقیده داشتند که باید همینطور که بوده باشد. البته نشد آنطور. یکروز من رفتم حضور اعلیحضرت خیلی هم بمن لطف داشتند، گفتند این هم که نشد، گفتم نه قربان، موضوع رفتن من به بختیاری بود، آنوقت گفتم که قربان رفتن من به بختیاری یک اشکالی هم داشت و آن اشکال فامیل من بود، من می توانستم آنجا را اداره کنم، اگر واقعا آن پیشنهاد هایم قبول می شد ولی با فامیل نمی توانستم، من این حال را که دیدم مثل این بود که خودش هم بدتر از من گرفتار فامیلش هست، گفت آره، آره حق با تست که چون من در بانک رهنی بودم و تمام کارمندان را می شناختم، زاهدی اول خیلی اصرار داشت که بلکه من یک طوری بروم به دربار حالا که هر دو بیچاره ها مرده اند، چون گفت که : من ترا می شناسم و تو با اعلیحضرت صریح حرف میزنی و برای من قسم خورد گفت من هیچ نظری ندارم ولی اشخاصی هستند که ممکن است بین دولت و شاه شکافی ایجاد بکنند و این برای مملکت خوب نیست، من هم میل دارم بروید آنجا. به ایشان گفتم من آدم تشریفاتی نیستم و بلد نیستم. حتی بمن گفت بیهیچکس این جریان را نگو و من خودم اقدام نمیکنم که تو بنحوی از انحاء آنجا باشی، بعد نشد، یعنی حتی اعلیحضرت به چیز گفتند که، فلانکس چشمش اینطوری است و با این کسالت و اینها شائنش نیست که بیاید و دم دراطاق من بایستد، خلاصه قرار شد که من مدیر عامل بانک رهنی بشوم و رفتم آنجا و چون آنجا هم یک بانک کوچکی بود، من تمام کارمندان آنرا می شناختم .

سؤال ۰ یعنی جای وثیقه را گرفتید.

آقای بختیار : بله درست در جای وثیقه. یادم است که همین آقای دکتر امینی وزیر دارایی بود به او گفته بودند که آقا این تصویبنامه را بیاور و بیاورده بود، دکتر امینی آدم بسیار خوبی است با من هم بسیار رفیق است ولی خوب یک قدری بنظر من ضعیف است .

سؤال : از چه لحاظ ضعیف است.

آقای بختیار: از لحاظ کار و از لحاظ استحکام اخلاقی، زیاد حرف میزند و کم عمل میکند مثل اینکه مایل نبود، بعد وقتی که گذشت و من رفتم آنجا، گفتم آقای دکتر امینی آخر چرا ؟ گفت آخر برای اینکه من هرچه میگفتم وثیقه گوش میکرد و تو هرچه میگویم گوش نمیکنی، گفتم اگر درست باشد حرف شما البته گوش میکنم و اگر درست نباشد نمیکنم، مرا بردارید، اینطوری است دیگر، خلاصه تصویبنامه را بمن ابلاغ کردند یک وقت دیدم دکتر امینی تلفن میکند که آقا خواهش میکنم ده، پانزده روز شما نروید به

پانك گفتم خوب من سميروم ولی از این تاريخی که این تصویبنامه صادر شده وثیقه هیچ کاری نمیتواند بکند، من گفتم خیلی خوب و شرفتم، چکار داشت من نمیدانم، بعد رفتیم به پانك، پانك رهنی اولاً سرمایه اش ۲۰ میلیون تومان بود، تمام وجوه در اختیارش در حدود ۴۰ میلیون تومان بود، ۴، ۵ تا شعبه داشت و پانك بسیار كوچك و حقیری بود، در همان تاريخ امریکائی ما بما ۸۲ میلیون دلار قرض دادند و انگلیسها هم ده میلیون لیبره، من دست و پا کردم و با آقای دكتر امینی هم صحبت کردم که يك مقدار سرمایه که دولت یعنی وزارت دارائی به پانك رهنی بدهکار است این را به پرداژید که من بتوانم يك قدری مردم را چیز بکنم، مثلاً "بدبخت، يك پیر زنی میآید و میخواست يك کاه گل مالی در خانه اش بکند و پانك پول نداشت. کارندها تمام بدبخت و بیچاره، خلاصه من رفتیم و در مجلس اقدام کردم و گرفتم، حالا کار ندارم من چهار سال و نیم آنجا بودم اولین بیلائی که در زمان وثیقه از پانك رهنی دادند مفتصد هزار تومان سود ویژه بود، من به رفیق خودم آقای دكتر اعتبار که پانك را تحویل دادم این پانك را و وزیر شدم اولین بیلائی که بمن دادند در حدود ۴ میلیون تومان درآمد خالصی بود که پانك رهنی به وزارت دارائی داد. اولاً هفت، هشت تا شعبه اضافه کرده بودند، حتی در قزوین و قم هم شعبه داشتیم و وجوه در اختیارش هم در حدود ۱۲۰ تا ۱۵۰ میلیون تومان بود، من آنجا شب و روز کار کردم و لذت میبردیم از کار. يك برنامه درست کردم که دادم حضور اعلیحضرت و نسخه هم به آقای شریف امامی که اصلاً شهر مازنی تهران غلط است و باید درست کنند. خلاصه رفتیم و شدم وزیرکار و در وزارت کار هم اگر من هیچکار نکرده باشم... وزارت کار در زمان مرحوم قوام السلطنه تشکیل شد بدون قانون با يك تصویبنامه ۱۲ ماده و این قانون ۱۲ ماده با آن نظری که اعلیحضرت و دولت روز داشت که میخواستند صنایع مملکت را زیاد بکنند این قانون کافی نبود، زیرا وزارت کار نه میتوانست با کارگر حرف بزند و نه هیچ کارفرمایی به آن محل میگذاشت لذا پایه و اساسی که قانون باشد نداشت من که خودم و نه پدرم کارگر بوده و نه مادرم کارفرما بوده من توانستم، البته با کمک متخصصین، چون من که خودم اطلاع نداشتیم، این قانون کار را تهیه کردم و به آی. ل. ا. (I-L-0) آوردم دو مرتبه، معاون وزارت کار انگلستان آمد آنجا و مطالعه کرد و متخصصین دیگری آمدند و مطالعه کردند و يك قانون کاری نوشتند که الساعه موجود است و نخست وزیر وقت که رفیق خودم مرحوم دکتر اقبال بود، این لایحه را امضاء نکرد بعلت اینکه من پایشان گفتم که این قانون لازم و واجب است برای مملکتی که میخواهد صنعتی بشود بدون این محال است، ولی این قانون ۱۲ ماده که من تهیه کرده ام در دو سال عمر مجلس بتصویب سمیرم و دهن میشود، ایشان رفته بود و به شاه عرض کرده بود که فلانکس این وزیر کار من خیلی یاغی است و مجلس رد میکند و این کار را نمیکند. بمن نگفت رفت به شاه چقالی مرا کرد. شده هم رفتیم و به ایشان عرض کردم قربان یا وزارت کار میخواهید، این قانون میخواهد، یا نمی خواهید مرا مرخص بفرمائید من نمی خواستم وزیر کار بشوم، گفتم آقای دکتر اقبال بزور مرا آوردند واقعا هم حالا هم نمیخواهم، در جوانی هم نمی خواستم، همان وقت که مرا می خواستند وزیرکار بکنند آقای دكتر اقبال قرآن درآورد و قسم خورد گفتم آقا من ایشکاری که دارم میکنم از کارم لذت می برم، من وقتیکه می بینم از کارم نتیجه می گیرم و ه تا پیر زن یا پیر مرد یا بدبخت پائین شهر را صاحب خانه می کنم من لذت می برم و نتیجه کار من معنای زندگی من است، من نمی خواستم وزیر بشوم خیلی ها هستند آرزو میکنند و از من بزرگتر و با تجربه تراند، گفتم شخیر و نگذاشت که من اعلیحضرت را هم ببینم. در هر حال به ایشان عرض کردم، گفتم شما بروید کار خودتان را بکنید و من هم پشت شما هستم برای اولین دفعه در تاریخ مشروطیت ایران لایحه را من دادم به مجلس سنا که آنقدر اشخاص در آن بودند بدون امضای نخست وزیر و گذراندیم آنرا.

سؤال : قانون کار چه بود که.

آقای بختیار : هر مملکتی قانون کار دارد که کارگر چه حقوقی دارد و کارفرما چه حقوقی دارد، اگر يك اختلافی پیش بیاید وزارت کار قاضی یا آربیتر (Arbiter) است و میتواند جلوی آنها را بگیرد، هر مملکتی قانون کار دارد.

سؤال : در چه سالی بود.

آقای بختیار: در سال ۱۲۲۶ یا ۲۷.

سؤال : پس چهار سال و نیم مدیر عامل بانک بودید و بعد تشریف بردید وزیر کار شدید در کابینه دکتر اقبال.

آقای بختیار: وقتی که این قانون تمام شده بود دیگر بین ما طوری شده بود که من رفتم پیش اعلیحضرت و استعفا دادم. یعنی رفتم و گفتم قربان من نمیتوانم. مثلاً یکی از چیزهایی که از من مکدر شده بود این بود که من چطور توانستم بدون امضای او، آنها چطور! مرحوم تقی زاده رئیس مجلس سنا بود، تقی زاده آدم بسیار مشکلی بود، من رفتم با ایشان صحبت کردم و گفتم که این گرفتاری من است، ایشان هم از زمان مشروطیت با پدرم سابقه داشت و گفتم که این گرفتاری من است، آقای تقی زاده گفت که من آنروز نمیآیم به سنا و یکی از معاونین من هستند اشاءالله حق با شما است. اتفاقاً مرحوم دشتی را خدا رحمت کند با من بسیار رفیق بود، جمال امامی هم بسیار آدم خوبی بود با آنها هم صحبت کردم و گفتم که اینطوری است و این هم به کمیسیون رفت که تمام سرمایه دارها، آقای نیکیپور بود، لسانی مرحوم، من همینطور لری که بشما عرض کردم آنجا گفتم که مرا آورده اند و وزیرکار کرده اند، يك عده هم از دولت پول می گیرند کارخانه درست کنند و يك عده هم باید بروند و در آن کارخانه کار بکنند، يك قانونی میخواهد که بین این کارفرما یا صاحب سرمایه و آن کسی که کار میکند آربیتر (Arbiter) باشد اگر اینرا نمی خواهید نخواهید، لسانی که آدم بسیار مشکلی بود.

سؤال : چکاره بود؟

آقای بختیار : عضو کمیسیون بود، منشی کمیسیون بود. تمام از قدیمی ما بودند، همان وقت اتفاقاً آقای دشتی موافق صحبت کرد، آقای جمال امامی يك خورده متلك بما گفتم بعنوان مخالف و من هم پا شدم و همینطور که با شما صحبت میکنم پشت تریبون گفتم، آقای عباس مسعودی هم رئیس جلسه بود، معاون مجلس بود این قانون که ظاهراً تصویب شد چون اکثریت بلند شدند، آقای دکتر اقبال نخست وزیر از در پائین آمد تو ایشان گفتند که وزیرکار اینجاست و قانون کار تصویب شد. ایشان روابطش با من بهم خورد تا من برای دفعه دوم آمدم ژنو برای دفعه دوم و برگشتم استعفاء دادم من هیچ خیر نداشتم، استعفاء را هم به دکتر اقبال دادم، به شاه دادم، خیلی هم اصرار کرد، گفتم نه خیر فرمان را او بمن داده.

سؤال : اعلیحضرت نكفتند چرا استعفا میدهید.

آقای بختیار: رفتیم و به ایشان گفتم، همین کارها را، گفتند حق با تست، گفتم قربان من آقای دکتر اقبال را می بینم در سفارت امریکا که دارد با سناتورهای امریکائی صحبت میکند و میگوید که من ساعت ۶ صبح میروم و تا ۴ بعد از ظهر ۲۰۰ کار انجام میدهم و ۲۰۰ کاغذ میخوانم، من بایشان گفتم که شما با سناتورهای امریکائی این صحبت ها را نکنید، شما نخست وزیر نیستید، شما يك منشی هستید، این کار، کار يك منشی است، يك نخست وزیر که این کارها را نمیکنند، خوب چرا امضاء میکرد؟ مثلاً" : جناب آقای بختیار وزیر کار اقدام مقتضی بعمل آورید. گفتند بله و بعد بمن دست دادند و گفتند نه، گفتم قربان اجازه بفرمائید که من بازنشسته بشوم و بروم چون شاه بمن لطف داشت هم مالی و هم چیزی، گفتم قربان مادامی که من در خدمت دولت و اعلیحضرت هستم کار سوء استفاده از مقام نمی خواهم بکنم، اجازه بفرمائید مرا بازنشسته کنند که بروم برای خودم و بچه‌هایم فکر يك زندگی بکنم. فرمودند که تو با این حقوق که نمی توانی زندگی بکنی، گفتم خوب اگر اجازه میفرمائید من بروم آنوقت در موقع خودش هر لطفی که میخواهید بفرمائید، میخواهم آزاد باشم. در هر صورت استعفاء دادم و یکروز نشسته بودم یا خانه پرادم بودم دیدم که همین ابوالحسن ابتهاج که صحبتش بود، پیشخدمتش گفت آقای ابتهاج با شما کار دارد، رفتیم آنجا بمن گفت فلائکس، من امروز حضور اعلیحضرت شرفیاب بودم و يك چیزی بایشان گفتم حالا شمیدانم شما چه میگوئید، گفتم چه بود، گفت من بایشان گفتم که فلائکس حیف است و بیکار است و بیاید قائم مقام من بشود در سازمان برنامه، گفتند، نه فلائکس باید برود به شرکت نفت، شما فکر آدم دیگری را بکنید. من اصلاً" نمیدانستم، من به آقای ابتهاج گفتم : آقای ابتهاج خیلی از حسن ظن شما متشکرم ولی نمی بایستی اینرا میگفتید چون من اگر به فرض اینکه اعلیحضرت می فرمودند و می آمدم پهلوی شما خوب من سالهای سال با شما رفیق بودم و بشما عقیده دارم، چون در دولت هم اقبال و شریف امامی و پیشتر شریف امامی که چیز کرده بودند که اینرا از اینجا بکنند و بردارندش، جلوی من نمی گفتند برای اینکه می دانستند که من با ابتهاج خیلی رفیقم و من حاضر نبودم که کسی به رفیق من چیزی بکند. من هیچوقت حاضر نیستم که يك آدم بد آنهم بيك آدم خوب بد بگوئید، برعکس آنرا هم من قبول نمیکنم. در هر حال ابتهاج گفت به اعلیحضرت گفتم و نشد، آنوقت من فردایش دیدم که فوآد روحانی آمد منزل من و گفت اعلیحضرت فرمودند که من بروم به شرکت نفت.

سؤال : چه کسی در آن موقع رئیس شرکت نفت بود.

آقای بختیار : در آن موقع که من رفتم به شرکت نفت، آقای عبدالله اشتظام که از رجال قدیمی، و واقعا" یکی از برجسته ترین و انسان ترین اشخاصی است که من دیده‌ام در زندگی ام، رئیس شرکت نفت بودند. در آن موقع البته ایشان مسافرت بودند و من منتظر رجوع ایشان بودم. من می خواهم برگردم روی سابقه‌ای که زمان اینکه وزیر بودم و قیلا" فراموش کردم مطرح کنم، و اساس و پایه مملکت ایران در آنجا، به ثلث من، منحرف شد و یا رفت به طرف خرابی، و آن این است، در حکومت دکتر اقبال که من وزیر کار بودم در شورای اقتصاد مطرح شد، و مملکت هم میدانید آن وقت درآمد نفتی نداشت و يك برنامه‌هایی بود که مملکت پرود رو به صنعتی شدن.



سؤال : این بعد از مصدق است ؟

آقای بختیار : بله، در حکومت دکتر اقبال، که من در دولت بودم، به اچپار، چون من علاقه داشتم به کار در بانک رهنی و چون این بانک برای مسکن مهم بود و من پرتامه‌مائی داشتم که می خواستم به اتمام برسانم، و علاقه مند نبودم به اینکه وزیر شوم و آشوقت هم ستم در حدود ۴۰ سال بود و لذت می بردم از کار خودم، نتیجه‌ای که گرفته بودم و کمک به مردم. حتی تقاضا کردم شش ماه اضافه در حین وزیرکار بودن همچنان رئیس بانک رهنی هم بمانم. در هرصورت، در همان ماههای اول، من و آقای شریف امامی که آشوقت وزیر صنایع و معادن بود و آقای کاشانی که رئیس بانک ملی بود، که آن وقت بانک ملی و مرکزی از هم جدا نبود، مأمور شدیم به اینکه رسیدگی بکنیم پشتوانه اسکناس را، و مقایسه بکنیم پشتوانه اسکناس ایران را با پشتوانه اسکناس در ممالک پیشرفته اروپای غربی و یا امریکا. بعد از يك ماه مطالعه توانستیم يك لایحه بپریم به مجلس که هفتصد و پنجاه میلیون تومان ما پشتوانه را آوردیم پائین، چون پشتوانه، ایران خیلی بالا بود، قرار شد این مبلغ به دولت برگردد و نصف آن خرج کارهای صنعتی بشود و نصف آن قرار بود از طریق بانک کشاورزی برای کشاورزی خرج بشود. با این مقدمه، يك روزی در دولت در شورای اقتصاد که اعلیحضرت همیشه به آن تشریف می آوردند، البته به عنوان شوخی، به من رو کردند و گفتند من نمی دانم شما مالکین از این املاک چه نتیجه‌ای می برید و چه گیرتان می آید که آنها را اینطور چسبیدید، حالا که دولت با این شرایط خیلی سهل قرض می دهد و وام می دهد، این چاهها را بفروشید و بیایید يك کار صنعتی بکنید، که درآمدتان خیلی بهتر خواهد بود. من خدمتان عرض کردم که قربان آنچه که من ملك دارم حاضرم تقدیم کنم خدمت اعلیحضرت و یا به دولت، و تمام عمرم هم کار بکنم، به شرط اینکه يك جاشی و يك پازشستگی در حدود ماهی چند هزار تومان برای من تامین بکنند که بتوانم با آن زندگی کنم. گفتند، منظورم شوخی نبود، منظورم این بود که واقعا این برای شما چه منفعت دارد؟ در هرصورت، شب که من رفتم منزل فکر کردم و دیدم که واقعا راست می گوید، برای اینکه برای من، ارشی که رسیده بود از پدرم سه داشنگ از يك ملکی بود در چهار محال بختیاری که من در تمام دوران بیست سالی که مالکیت داشتم در آنجا، از آن برداشتی نمی کردم، چون آنجا همانطور که قبلا هم گفتم، ما ایل بودیم و ایل هیچوقت روی زمین زندگی نمی کند، بلکه از روی چشمش زندگی می کند، گوسفند و گاو و ایشها، و البته این کافی نبود برای آنها، و ما ناچار مچپور بودیم که به آنها کمک کنیم و من به ناچار، آنچه را هم که درآمد این جا بود می دادم یا به خود رعایا و یا به بختیارها که واقعا ناتوان بودند و ناچیز بودند. چون علاوه بر ارشی که به من رسیده بود، مسئولیت سنگینی هم برگردن من بود و من ناچار بودم که این کار را بکنم. ( پایان نوار ۲ آ )

### شروع نوار ۲ ب

سؤال : اعلیحضرت پشما امر فرمودند.

آقای بختیار: وقتی شب رفتم منزل واقعا فکر کردم که فرمایش و امر ایشان واقعا صحیح است بفر این افتادم که این ملك را بفروشم و يك کار صنعتی بکنم، البته نه شخصا بلکه يك شرکت درست بکنیم و تصمیم گرفتیم که با عموزاده‌ها و با آقایان کورس ها رفتیم و يك شرکتی تشکیل دادیم برای کارخانه قندی

در اصفهان. البته مشکلاتی داشت حل کردیم غافل از اینکه.

سؤال : چه مشکلاتی.

آقای بختیار: مشکلاتی در محل برای خرید و گذاشتن کارخانه چون درست است که اصفهانی ها رعیتی بسیار خوب می کنند ولی اینها به چقدر کاری عادت نداشتند و ما چند سال ناچار شدیم، کارخانه اول هزار تنی بود و این هزارتن بما نمیرسید یعنی رعایا نمی توانستند اینقدر چقدر بدهند و رعایا حاضر نبودند به عوض چیزهای دیگر که خیلی برایشان صرف داشت چقدر کاری بکنند، در هرصورت ما خیلی خرج کردیم و خیلی زحمت کشیدیم تا رعیت دید که برایش صرف دارد آشوقت یواش یواش بعداً توسعه دادیم تا رسید به چهار، پنج هزار تن ولی البته سالهای سال بما درآمد نداد. غافل از اینکه برای صنعتی کردن کشور باید آشوقت در قانون شرکتها تجدید نظر میکردند. چون اگر کسی پرود در تهران به اداره ثبت شرکتها که اداره است جزء وزارت دادگستری، هرکس میخواهد شرکتی درست کند میرود آثرا ثبت میکند. این قانون در ۱۲۰۴ که مرحوم داور وزیر دارائی بود این قانون را برد به مجلس. در ایران که شرکتهای سهامی نبود، کامپانی لا ( Company Law ) اصلاً نبود از آشوقت تاسیس شد منتهی مردم آشوقت مردم دیگری بودند، یعنی مردمی بودند که کلاه گذاری و حساسازی نمی کردند مردم رک و راست بودند، در قدیم ایران شما شنیده بودید که از تهران یا اصفهان به اهواز یک جنسی را سفارش میدادند فقط با یک تلگراف، من خودم یادم است که بچه بودم در ۷ ، ۸ سالگی بعد از جنگ بین الملل اول بود که میدانش عثمانی ها در شمال ایران که متحد با آلمانها بودند و انگلیسی ها هم در جنوب که پولشان معروف بود به لیره ژرژ مثلاً دانه ۱۰ قران ، ۱۲ قران بود می خریدند از اهواز یا خرمشهر که زیادتر بود و می آوردند به بازار اصفهان آنجا شاید برای تاجر دهشاهی صرف داشت و آشوقت راه دیگری هم نبود دو تا راه داشت که از طریق کوههای بختیاری میآمد و آن دهی که مقرر ما بود اتفاقاً سر یکی از این راههای بود که قافله میآمد. مثلاً فرض کنید که ۴۰ یا ۵۰ قاطر با سه چهار نفر آدمی میآمد که تمام زندگیشان مثلاً ده تومان آثروز نبود چون قاطر ها مال کس دیگری بود و اینها چار پادار بودند باصطلاح این راه کوهها را میآمدند و تمام بارشان هم لیره بود باز اگر خاطرتان باشد در قدیم یک قوطی های خیلی بزرگ مکعبی بود تویش تلق داشت که چائی میآوردند از هندوستان و آشوقت توی این ها را پر میکردند از لیره، حالا من بچه بودم بعداً فهمیدم که این را توی کیسه نمی ریختند، چون بچه که بودم و پا جلو دار سواره و یا پیاده میرفتیم، اینها میرفتند در یک جائی که مثلاً خرمن را کوبیده بودند بارها را میریختند زمین و قاطرها را هم ول میکردند و چمپاتمه میزدند و یک آتشی روشن میکردند که باز حرکت کنند تا دوباره پروند به اصفهان، من دوبار خود دیدم، همیشه ۷ و ۸ نفر هم دنبال ما بودند ما هم دو، سه برادر بودیم که همسن بودیم و تمام ۷ ، ۸ ، ۱۰ نفری که با هم بودیم شاید زندگی همه مثلاً دو لیره نمیشد، آشوقت طناب داشتند که اینها را می بستند و یک چیزی هم داشتند بنام "سرتنگ" اینرا می انداختند از این ور به آثور آشوقت از زیر قاطر تنگ را محکم میکشیدند که این تکان نخورد یعنی بالانس بر هم نخورد در این کوهها و بالا و پائین. وقتی که میرسند منزل خسته و مرده دیگر حوصله که اینها را بگیرند و یواش بگذارند زمین نداشتند، آن سرتنگ را که میکشیدند، اینها می افتاد. من دو دفعه دیدم چون این قوطی ها تخته سه لائی است که با میخ می چسبانشند، این فشار آمده بود و ۱۰ ، ۱۵ تا از این لیرهها همانطور از روی زمین تا آنجا افتاده بود که ما دیدیم. در تمام این مدت چند سال ما شنیدیم که این چنین اشخاصی

مثلاً " اینقدر لیبره کم داده‌اند به آن تاجر. آن منطقه که می گفتند دزد گاه است و مردم را غارت می کنند، امنیت و درستی مردم اینطوری بود. این فرق میکرد با دوران ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ که میخواستند مملکت را صنعتی کنند باید قانون را اصلاح می کردند که دولت لاقول روی این شرکتها نظری میداشت يك ادى تینگی بود ( Auditing ) يك رسیدگی بحسابها بود. آشوقت کافی بود یکی اکثریت سهام را بدست بیاورد حالا یا با فریب یا با سرمایه آشوقت مال اشخاص باقی با کمال آسانی چیز بشود. یعنی در انتخابات مدیر عامل یا اشخاصی را بگذارند که هرطور می خواهند حسابهایشان را چیز بکنند. اتفاقاً من در این دولتهای زیادی که در این زمان محمد رضا شاه آمد این عالیخانی که در ساواک کار میکرد و حالا هم شنیده‌ام که در اشگلیس است.

سؤال : چکاره بود، وزیر بود؟

آقای بختیار: بله وزیر اقتصاد در حکومت آقای علم، این در آنجا بود درس خوانده بود با آن دکتر تاج بخش که من این دو نفر را آوردم بشرکت نفت. همان تازه که رفته بودم ، بعد از یکسال، به آقای انتظام عرض کردم، چون عمو زاده من که رئیس ساواک بود بمن گفت که اینها را آورده‌ام که يك کارهای اقتصادی که در ساواک پیش بیاید مطالعه کنند، حالا که من میروم دیگر اینجا کاری برایشان نیستم و پدرد شما میخورند. ایشان رفت با آقای باقر مستوفی کار کرد و تاج بخش هم در اداره اقتصادی کوچکی که ما داشتیم کار میکرد بعد در زمان اردشیر زاهدی هر دو را خواستند یعنی تاج بخش رفت بهوزارت خارجه و عالیخانی هم وزیر شد. کار هم نمیکرد فقط کار شان بیسیک ( Non Basic ) میکرد با آقای باقر مستوفی.

سؤال : کارهای غیر اساسی.

آقای بختیار: بله غیراساسی. در هرصورت ایشان که وزیراقتصاد بود راجع به همین کارخانه با او خیلی صحبت کردم، يك داستانی هم پیش آمد که شاید صلاح نباشد من بگویم.

سؤال : نه باید بگوئید برای اینکه این برای تاریخ ایراست.

آقای بختیار: ایشان راجع به کارخانه قند يك جوازی داده بود به يك کسی که داستان فامیلی است و من رفتم به اعلیحضرت عرض کردم ایشان هم خیلی اوقاتش تلخ شد البته جواز باطل شد ولی در هر صورت به ایشان گفتم که شما اولین کاری که میکنید بیایید این قانون شرکتها را بپیرید اصلاحش بکنید و درستش بکنید. البته خودش چون آنها نمی خواستند کار اساسی بکنند، می خواستند وزیر باشند و کارهای خودشان را بکنند این عیبش بود و تعجب میکنم که آقای علم از کجا ایشان را شناخته بود و برده بود و الا کار اساسی وزارت اقتصاد اتفاقاً این بود.

سؤال : توی دولت آقای علم.

آقای بختیار: بله در دولت آقای علم، چون شما که میخواهید صنعت درست کنید با صاحب سهم کوچک درست

میشود نه با صاحب سرمایه و برای صاحب سهم کوچک هم باید يك كمی باشد که منافعش را حفظ کند. کما اینکه خود من وزیر هم بودم که این کار را کردم، من آن شرکتی که درست کردم تمام سرمایه‌ام از بین رفت.

سؤال : چرا؟

آقای بختیار: بعثت همین قانونی که گفتیم چون من در اقلیت بودم. در مراحل این عیب بود، و بنظر من که این اواخر وضع ایران را چیز کرد. وقتیکه رفتیم به شرکت نفت به دو علت علاقمند بودم چون همانطور که قبلاً عرض کردم اینجا منطقه من بود تمامش را می شناختم، اکثریت کارگرها و شاید بیشتر کارمندان شرکت از قدیم در محل ما بود، در ملک ما بود، در زندگی ما بود، و پدر من از سهامداران اولیه فرست اکسپلویتیشن ( First Exploitation ) بود. اصلاً انگلستان نفتش را از انگلو پرشن اوایل کامپنی شروع کرد. پدرم در ۱۹۰۴ که اینها آمدند و آن قرارداد داری امضاء شد پدر من آنوقت حاکم بختیاری بود. برای آنکه آنوقت انگلیسی ما یا ملل غرب در جنوب ایران یا در ایران آنقدر نفوذ نداشتند که همکاری دلشان میخواهند بکنند، برای اینکه اگر ایل ما نبود یا پدرانمان نبودند، یکی از آنها آنجا نمیتوانست برود، لذا آمدند يك مقداری سهام دادند بما برای اینکه بتوانند آنجا کار بکنند و زندگی بکنند. در حدود ۴ درصد بما دادند که يك درصدش به اسم پدرم بود و سه درصد هم به اسم سه نفر عموزاده دیگر، چهار نفر صاحبان سهام از سران بختیاری بودند که این سهام را در زمان رضا شاه به عنف و زور از ما گرفتند بعد من وقتی از انگلستان برگشتم پدرم آنها را منتقل کرد بمن ولی خوب البته بزور گرفتند تقریباً بزور.

سؤال : ببخشید، تقریباً بزور که گرفتند دادند به کی.

آقای بختیار : به دولت، در زمان رضا شاه بود در سال ۱۲۱۷ من آنوقت در نظام وظیفه بودم، ۱۲۱۶ بود. حالا يك داستانی هم من با آن رئیس اداره وزارت دارائی داشتم آن علیحده است. لذا فتودالیسم را یکدفعه در زمان رضا شاه در ایلات بکلی از بین بردند. خوشبختانه ما در زمان برهم زدن مجدد فتودالیت در زمان محمد رضا شاه از ما چیزی نبود که بگیرند که زمان مصدق هم وقتی اصل چهار آمد و رفت آنجا، اگر خاطرتان باشد همیشه صحبت هزار فامیل بود، که هزار فامیل مالک این مملکت اند و مردم را می چاپند. یکرز من یادم است وقتی رئیس بانک کشاورزی بودم با آقای وارن ( Warne ) اولین رئیس اصل چهار در ایران صحبت میکردیم خوب البته يك مطلبی بود که اعتنائی نکرد و عمل نکرد راجع به کشاورزی مملکت، که چه کمکهای میتوانستند بکنند، بعد به او پیشنهاد کردم بشوخی البته که : من شنیده‌ام میگویید، حالا نمیدانم این مسئله از کجا آمده، که این مملکت مملکت هزار فامیل است، من نمی شناسم، پدر من یکی از مالکین بزرگ بود ولی خود من يك خورده مالک هستم و آن فتودالیسم که شما شنیده‌اید در زمان رضا شاه از بین رفت برای تمام ایلات ایران ولی حالا اگر این هم که هست واقعا زیاد است راهش اینست که بیائید يك قسمت مبالغی را که میخواهید هر سال خرج کنید بگذارید بوسیله همین بانک کشاورزی که خرجی هم نداشته باشد املاک را بخرید، آنوقت به او گفتیم، چون مالک استفاده نمی برد از املاکش اگر خودش مالی ۱۲ ماه هم سرکارش باشد نمیتواند بیش از ۶ یا ۷ درصد استفاده بکند و این زیاد نیست و همه مایل اند

و من یقین دارم، اگر مبلغی در حدود ۵ میلیون دلار در سال در دهمال اینها میتوانستند اختصاص میدادند میتوانستند اغلب املاک را بخرند و پرعیت واگذار کنند، نکردند، در حال بعد که من آمدم شرکت نفت، آقای انتظام آمد. من از انگلیس که برگشتم در زمان رضا شاه با تمام آن ناراحتی هائی که پدر من و فامیل من و خود من داشتیم ولی بنظر من رضا شاه مرکزیتی به مملکت داد و یک کارهای اساسی کرد. من در دو جا که در زمان رضا شاه خدمت کردم اول در دانشکده افسری، حالا من اهل ورزش و حرکت بودم، ولی بنظر من یکی از بهترین موسسات نظامی بود که من دیدم، بسیار خوب و واقعا لذت بردم و تا این اواخر هم که من در ایران بودم، هر ماهی یکی دوپار همدره‌ای ما دور هم جمع میشدیم که لذت آن زندگی سخت را زنده بکنیم، بعد از آنهم که آمدم بکارهای دولتی برای آثروز یعنی ۱۳۱۶ که هشت سال از تاسیس بانک ملی ایران میگذشت بنظر من موسسه خیلی مرتبی بود. در شرکت نفت که آمدم، دیدم که شرکت یک پتنت‌شال (Potential) کارمند دارد، یعنی اشخاصی که در حدود ۵۰، ۶۰ سال تربیت شده بودند که بی نظر بود در مملکت، از نظر مدیریت و تکنسین ما و کارمندان کوچک، اغلب آنها را هم می شناختم برای اینکه بیشتر از مدرسه امریکائی بودند.

سؤال : یعنی کادرهای ایرانی را میفرمائید.

آقای بختیار : بله، اساسنامه بسیار خوبی داشت که زمان مصدق خودش درست کرده بود برای یک شرکت بین البلی.

سؤال : مصدق درست کرده بود.

آقای بختیار : بله مصدق درست کرده بود و بعد آنها آوردند و با یک تغییری، تغییری هم ندادند، خیلی خوب اساسنامه بود، ولی آنوقت شرکت نفت خیلی محدود و کوچک بود تمام کارها را شرکتهای عامل میکردند، طبق همان قراردادنفت، در چند ماه اول چون هنوز قانون از مجلس نگذشته بود و آقای انتظام هم نمیدانم کجا بود، اروپا یا در امریکا کاری داشت و رفت و بعد برگشت آمد، در غیاب او من آمدم، آنوقت البته خیلی با هم آشنا نبودیم رفتم پیش ایشان و گفتم آقا میدانید من آدم خیلی تندی هستم، شما هم با من کار نکرده‌اید، اعلیحضرت فرمودند که من آمدم اینجا، ولی اگر شما فکر میکنید که مایل نیستید یا نمیتوانید با من کار کنید در جای دیگر برای من کار هست. حقیقت اینست که آنوقت بفرم این بودم و قبلا هم شاید گفته‌ام که میخواستم از کارهای دولتی خارج بشوم. برای آنکه آنوقت من در حدود ۲۵ سال سابقه خدمت داشتم و برایم کافی بود، و میخواستم بروم همینطور که اغلب اینجا میگویند بروم کارخانه قند را اداره کنم یا یک کار دیگری بکنم و خیلی از مالی شاید مرفه تر بودم، ولی نه ایشان که خیلی اظهار لطف و مرحمت کردند که همین جا باشم. در همین موقع بود که با هویدا آشنا شدم ولی هنوز از کار اجرائی نداشت. البته اعلیحضرت قبول نکردند و در این چند سالی که در شرکت بودم شاید ۵ و ۶ دفعه من تقاضای بازنشستگی کردم. یعنی دو دفعه عریضه نوشتم و دو دفعه خودم رفتم و یک دفعه هم این اواخر بوسیله مرحوم هویدا به ایشان گفتم که بمن جواب داد: اعلیحضرت بحدی پشو اعتماد و احترام دارد که دیگر با ایشان صحبت نکن، نمیکند، ولی خوب این دفعه آخر که آقای هوشنگ انصاری آمد من خودم بودم آنجا و رفتم که داستانش را بعد عرض میکنم. بعد ما چایم را عوض کردیم و رفتیم جای دیگر و

من هنوز که مدیر نبودم ولی در هیئت مدیره می رفتم و می شستم ولی حق رای که نداشتم .

سؤال : اولی که وارد شدید سمت شما چه بود.

آقای بختیار: باژرس عالی، يك چنین چیزی برای چند ماه، تا اساسنامه بگذرد آنوقت... من آنوقت قانون نفت و اساسنامه شرکت را مطالعه کردم. شرکتهای عامل يك قانون یعنی مقررات آئین نامه بازنشستگی و پس انداز برای کارمندان درست کرده بودند اعم از ایرانی و فرنگی در شمال و جنوب مملکت که من وزیرکار که بودم شنیدم که این واقعا" به کارمندان گران آمده، بعد تحقیق کردم دیدم بله و خواندم و دیدم که يك چیز مزخرفی است. بعد دنبال این رفتم که به بینم که این وجوهی که باید جمع بشود، یعنی وجوهی که کارمند و کارفرما میدهد، اینها کجاست. چون این خیلی شبیه کارهای بانکی بود که کرده بودم و بیشتر دنبال این بودم تا کارهای فنی یا حقوقی که کار من نبود. دیدم تا زمانی که قرارداد را بستند انگلیسها یعنی انگلوپرشن اوپل کامپنی. اولاً تمام این وجوه را آورده اند و يك تراست ( Trust ) درست کرده اند در همین لندن و فقط يك ایرانی عضو آن تراست همت و آن مصلفی فاتح بود و این پولها را تمام آورده اند اینجا.

سؤال : کی آورده.

آقای بختیار : انگلیسها آورده اند در صورتیکه وقتی مذاکره میکردند با انگلیس ها یا کنسرسیوم یا هرکسی که بود که آقای دکتر امینی بود یا هرکس دیگر، باید می گفتند این ۸ هزار یا ۱۰ هزار یا ۲۰ هزار کارمند و کارگر، آنوقت متوسط خدمتشان در حدود ۲۰ و ۱۵ سال بود، آخر این وجوه کجاست، اینها را شما میدمید دست ما، ما از کجا بیاوریم به آنها بدمیم. آنها حتی يك میخ یا پیچ فلان ماشین را در مسجد سلیمان به حسابشان آورده بودند ولی اینقدر دولت پی چیزی بود که نتوانسته بود برای ۴۰ ، ۵۰ هزار نفر آدم با عائله .... اینها را کی می پردازد، از کجا می پردازد .

سؤال : یعنی دولت پی چیزی بود.

آقای بختیار: دولت که هیچ چیزی نداشت. آخر از کجا؟ برای اینکه صندوق مجزا بود، مال شرکت نفت نبود مال دولت هم نبود. من اول فکر کردم يك سر و سامانی به اینکار بدم، پرسیدم از آقایان مدیران گفتند بله آمدند اینجا و این چندین ساله را مصالحه کرده اند به ۴۵ میلیون تومان، آنها يك قراردادی بسته اند با آنقدر صفحه که هر ادعای دیگری اگر باشد شرکت نفت جوابگو باشد. حالا کاری به این ندارم، چهل میلیون تومان کجاست ؟ این را شرکت ملی نفت خرج کرد، گفتیم این پولهای که در این مدت چند سال بوده آنها کجاست ؟ آنها هم پرده اند بحساب خرج و خرج کرده اند، مال شرکتهای عامل کجاست ؟ آنها پیش خودشان است. خلاصه من با آقای انتظام صحبت کردم و او تنها کسی بود که حسن نیت داشت. آقایان مدیران ماشاءالله در آن تاریخ فکر این چیزها نبودند. فکر زندگی و کار خودشان بودند. چیزی که نبود در شرکت همانطوریکه فرنگی ها بودند، آقایانی که آمدند و مدیر شدند، غیر از البته یکی دو نفر شان، بیچاره ها آنقدر گرفتار بودند. نواد روحانی مثلاً" شهیدانم می شناسید یا نمی شناسید، يك آدم

فوق العاده است، ولی کار او نبود. مهندسیین بودند و عده بودند که خوب بودند البته ولی فکر نمی کردند که یک روزی به خودشان هم باید برسند. کار را کارمند میکنند، مدیر کاری نمیکنند، آقای رئیس یک شرکت کاری نمیکنند. کار را در آن پائین میکنند. خلاصه اتفاقاً وقتی که به شرکت آمدم، اسامنامه شرکت را وقتی که خود من وزیر بودم ما پردیم به مجلس، من و آقای شریف امامی هم می رفتیم با آقای ناصر وزیر دارایی و آقای انتظام بحث می کردیم و بعد پردیم و دادیم به مجلس. وقتی که آمدم آنجا آقای انتظام ماشاءالله چند جلسه خودش آمد و بعد بمن گفت که شما بروید و دفاع کنید، حالا من هم تازه از دولت آمدهام به شرکت و باید بروم توی مجلس دفاع بکنم. آنوقت اوائل هویدا بود، نه، هویدا آنوقت در شرکت نفت بود و در دولت شریف امامی بود. در مجلس آشنا زیاد داشتم.

سوال : بعد از علم شریف امامی آمد.

آقای بختیار: نه شریف امامی بعد از دکتر اقبال آمد.

سوال : در حدود چه سالی بود.

آقای بختیار: در سال ۱۳۲۹ و ۱۳۴۰ بعدش هم امینی آمد. ( پایان نوار ۲ ب )

### شروع نوار ۲ آ

آقای بختیار: آنوقت می خواستیم از یک مقدار وجوهی که از شرکت گرفته بودیم یک اداره درست کنیم که به کارمندان وام بدهیم. بعد از مشاور حقوقی پرسیدیم گفت شرکت مستقیماً نمیتواند وام بدهد و باید بوسیله یک بانک باشد. آنوقت ما یک پولی می گذاشتیم در بانک رهنی که خود من آنجا بودم و کارمندها میرفتند آنجا و قرضه می گرفتند برای ساختن خانه یا مایحتاج دیگر مطابق مقررات. ولی خوب بانک یک کمیسیون از ما میگرفت که صرف نداشت. من در آن اسامنامه گذاشتم که وجوه بازنشستگی کارکنان صنعت نفت ایران که مشمول همه ایرانی ها میشد و نظر هم داشتم و نمی خواستم که این پولها بدست شرکتهای عامل بیفتد که بهمان روزی بیفتد که پولهای که در دست انگلیسی ها بود افتاد که ما دیگر به آن اشکال پر نخوریم. اینها هم از مالیات معاف بود، از هرگونه مالیات و عوارض معاف بود، آنوقت هیئت مدیره بعنوان هیئت امنا سرپرستی میکنند، یعنی تقریباً با دو تا ماده و تبصره اینها را درست کردیم. حالا شرکتهای عامل پولهایشان را خودشان چپیز کردند و می خواستند استفاده بکنند از این ماده که من پردم که بتوانند خودشان مستقیماً پول بدهند و آنهم میدانید که شرکت عامل می بایستی تمام مخارج را مثلاً اگر میخواست محلی اجاره کند و یا پکارمندی کمک کند و یا هر مخارج ریالی که داشت بایستی ارز بیاورد. یعنی ارز بیاورد و خورد کند، مثلاً خانه اجاره میکرد و میرفت از این وجوه میداد یا مثلاً میخواست یک کار دیگری بکند که هزینه ریالی لازم داشت، این را هم از همین وجوه میکرد و می خواستند از این ماده استفاده بکنند که بتوانند این نوع مخارج را بکنند و شنیدم اداره حقوقی می خواست به آنها نامه بنویسد که بله این حق را دارند، من شنیدم و با آقای فواد روحانی هم صحبت کردم پیچاره هم گفت من که چپیز نبودم، این را آن آقای که رئیس اداره حقوقی بوده گفته است، من گفتم نه این صلاح نیست، آنوقت گفت

پس خود شما جوابش را بدهید، من به آنها جواب دادم که بیهیچوجه این قابل انتقال نیست مگر اینکه این وجوه زیر نظر ما خرج بشود، اینکه گذشت خودم يك اداره درست کردم، از کارمندان عالیترتبه شرکت که حالا اغلیشان آتھاشی که من از آنها خواستم هنوز هستند. یعنی شرکت هنوز هم که می چرخد روی آن کارمندان پائین می چرخد ولی خوب تمام کارمندان رفتھاند و يك کادر خیلی قدیمی صالح مرتب و منظمی بود. من آن اداره را درست کردم چند نفری را هم از خارج آوردم، از رفقای قدیم بانک ملی. البته ما مثل يك اداره دولتی نبودیم يك اکچوئری ( Actuary ) هم داشتیم در لیورپول ( Liverpool ) هر سه سال يك مرتبه میآمد و رسیدگی میکرد به این صندوق که وجوه صندوق جوابگوی هزینه هست و آنوقت يك تجدید نظری در خود آئین نامهها کردم بعداً" البته در زمان دکترا اقبال که جدال داشتیم، خیلی تغییرات در آن دادیم و خلاصه قانون گذشت و من مدیر شدم.

سؤال : قانون که گذشت شما از مدیران شدید.

آقای بختیار: بله از مدیران شدم، بعد آقای هویدا و من و آقای منوچهر فرمانفرمائیان اینها ه نفر بودند و نفر دیگر به آنها اضافه شد. ولی من کار اجرائی نداشتم غیر از همین کاری که میگویم، کاری که خودم دوست داشتم، آقای انتظام امور اداری را واگذار کرد به آقای هویدا. هویدا را هم من تازه می شناختم، چند دفعه با او کلاویز شدم و چند دفعه خیلی به او پرخاش کردم خیلی شدید، واقعا" آدم خیلی انسانی بود، خیلی فهمیده، خیلی درس خوانده، خیلی کتاب خوانده بطوریکه خودش هم میگفت و آقای انتظام می گفت او در فرانسه که بوده چیزی بود، میدانید تمام جوانها میروند دنبال این افکار و خودش هم میگفت که آقای عبدالله انتظام بداد من رسید، البته به او اطمینان داشت، علاقه داشت و دوستش هم داشت. این کار را که واگذار کردند يك رئیس هم داشت به اسم آقای منصور زندنیا که در مدرسه امریکائی بود، بسیار آدم خوبی بود ولی تند بود و خیلی قوی بود در کارش، این می ترسید از او چون خودش تازه آمده بود و او از قدیم در شرکت بود، از وقتی که مدرسه امریکائی را تمام کرد رفت به شرکت، کارمند قدیمی بود و معلم ما تلماتیکس ( Mathematics ) ما بود در مدرسه امریکائی با من هم خیلی آشنا بود چون من شاگرد خوبی بودم. يك خلیل کازرونی هست که عضو بسیار خوبی هم هست و بیچاره را خیلی اذیت کردند، در این اواخر. او را هم من شنیدم که شرکتهای عامل می خواستند حتی المقدور خرجشان را کم بکنند، او البته بروی خودش نمیآورد، ولی من او را می شناختم از بچگی در مدرسه امریکائی بود و در هندوستان بود و پدرشان آدم متمولی بود و فرستادم دنبالش و گفتم بیا اینجا، می خواستند باز ششماهش بکنند ولی او بروی خودش نمیآورد، در هرصورت او را آوردم به شرکت و او هم هویدا را نمی شناخت، بیکروز دیدم که آمد اطاق من و گفت فلائکس خواهش میکنم و من بکنفر را می خواهم بگذارم به ریاست اموراتاری، این را بدهید بمن .

سؤال : اسمش چه بود و از کجا می خواستند باز ششماهش کنند.

آقای بختیار : خلیل کازرونی و در شرکتهای عامل بود، برای آنها کار میکرد، البته همه اینها يك ضعف هائی داشتند، بشر اصولاً ضعف دارد، اما من از این ضعف هائی که در مقابل فرنگی ما داشتند خیلی بدم میآید، گفتم آقای هویدا بیائید بنشینید جای من، بچین این را من از بچگی می شناسم، بسیار کارش خوب



است. زبان انگلیسی اش بسیار خوبست ولی آدمی است شلوغ، آدمی است سرکش، همان حرفی را که راجع به یک نفر دیگر به آقای اسدالله خان علم زدم و او گوش نکرد، اینکه تواز او ناراحتی این یک چنین تپیی است و شما یک طور دیگر هستید خیلی باسی است (Bossy) و تو هم که خودت میگوئی که من کار این اداره و شرکتها را بلد نیستم، این بیچاره بیشتر ژنو بود برای هومن رایت (Human Right) و این چیزها گفت نه، می گویند خیلی خوبست و در این کار بوده گفتیم خوب من شما میدهم همان آقای ژند نیا ولی مراقبش باش. خلاصه او رفت و ژند نیا آمد و جای او نشست. بعد از شش ماه، تعداد کارمندان اداره پرسنل در حدود حد اکثر ۲۰، ۴۰ نفر بیشتر نبود. یکی از چیزهایی که من همان روز های اول دیدم که می خواستم یک کارمند برای من بفرستند یک یاد داشت به آقای رضوی که آقا یک نفر بفرستید اینجا که برای من کار بکند، یکروز دیدم یک نفر آمده و یک کتابچه خلاصه آورده که من امضاء بکنم، دیدم کاغذ های رنگ و وارنگ، آبی و قهوه ای و سفید، ایشا هرکدامش باید پرود بیک اداره، باشگاه، بهداری، این اطاق و آن اطاق، شمیداشم کی بود دیدم مثنی اینجا است، گفتیم به یک نفر بگوئید بیاید بمن یک توضیح شفاهی بدهم مگر اداره پرسنل چقدر آدم دارد. بعد معلوم شد ۷ و ۸ نفر در هر اطاق نشسته اند، آن وقت یک کپی باید پرود به این اطاق و یک کپی به آن اطاق خلاصه من نشستم آنجا و همان آقای ژند نیا بود، گفتیم آخر این چه وضع است، گفت باید ضبط بشود، گفتیم چرا. خلاصه از ۱۶ و ۱۷ تا نامه ۱۰، ۱۴ تای آن معلوم شد که اصلا" بیخود است. کاغذ و مداد را فقط بکار برده اند، در هر صورت این آقا رفت و آن وقت هم می خواستند برای شرکت یک تشکیلات بنویسند، ارگانیزیشن (Organization) و ضمنا" گریدها (Grade) را معلوم بکنند.

سوال : درجه بندی.

آقای بختیار : بله، گریدینگ، یک شرکت کوپر نه این کوپر برادرز اینجا، امریکائی بود، دفترچه فرستاده بود بوسیله مرحوم علاء او هم داده بود به آقای انتظام و آن یک پروژه داده بود، این را می خواستند اجرا بکنند، یک شرکت امریکائی بنام پوز آن هامیلتون، این شرکت امریکائی آمده بود که این طرح کوپر را پیاده بکند البته این جزء امور اداری بود. یک دفعه آمدند به هیئت مدیره با همین آقای کازرونی. من همان وقت فهمیدم که آن حرفی را که من به او گفتیم یا توجه نمیکنند و یا نمی فهمد، یعنی مثلاً" اداره امور اداری را اینفلیت (Inflate) کردند از ۴۰ نفر به ۱۲۰ یا ۱۵۰ نفر، آن وقت آنجا بود که من خیلی به او توپیدم و حتی فحش دادم به او. بعد از ۶ ماه، مثلاً" آقای ژند نیا که خیلی هم من برای او احترام داشتم، چون معلم بود. یا همان کاغذ مربوط به شرکتهای عامل بود که گفتیم و یا یک چیز دیگر بمن تلفن کرد، چون آن وقت مدیران این چیز را داشتند که هر عضوی را می خواستند می توانستند آنها" بیرون کنند بدون هیچ چیزی، یک تهمتی به او می زدند و بیرونش می کردند، من از زمان آقای انتظام شروع کردم ولی همین آقایان مدیرها نمی گذاشتند، برای اینکه قانون در زمان مصدق السلطنه گذشته بود و آن موقع درست بود که اگر یک نفر مابوتاژ بکند در صنعت نفت این را چنین و چنان میکنند اینها ضعیف بودند، یعنی روماء و مدیران می خواستند که این بهم نخورد. آن وقت در زمان دکتر اقبال بژور من یک مقررات تقصیرات و تنبیهات را تهیه کردم از روی سوابق بانک ملی و خودم بعد از چند ماه و گفتیم آقا کارمند را همیشه همینطوری بیرون کرد. اصلا" خود دکتر اقبال از اول این کار را شروع کرد که مرا وادار کرد این کار را بکنم. بعد از چندین ماه رفتیم به این ساختمان که فعلا" هست و من

هم آنجا بودم و تا این اواخر هم اطاق من پهلوی اطاق هویدا بود. یکروز دیدم آمد اطاق من، حالا آقای انتظام در شرکت هست، یعنی بعد از دو سال. ما چهار یا پنج سال آنجا بودیم و بعد آقای انتظام رفت. آمد و گفت فلانکس خواهش می کنم و دستم بدامانت، من دیگر نمی خواهم با آقای انتظام صحبت کنم، شما یک کاری بکنید و این را بردارید من می خواهم آقای مشیری را بگذارم جای او. حسن مشیری تهرانی آدم خوبی است اول معلم بوده در دارالمعلمین، من رفتم پیش آقای انتظام و صحبت کردم، گفت خوب پس یک کار دیگر برایش پیدا کنید، خلاصه او را مشاور کردیم.

سوال : کی را.

آقای بختیار : آقای خلیل کازرونی را. مشاور آقای انتظام. مشیری هم چندان آدم قوی نبود. حالا چرا آقای انتظام از شرکت رفت، البته در زمان آقای انتظام خیلی کار شد. آقای انتظام مدیرانش به ایشان کمک نمی کردند چون انتظام خیلی آدم چیزی بود، اسامنامه اینطوری بود. زمانی که من آمدم گفتیم درست است که شما آقا هستید و بزرگوار هستید ولی اینطوری که آقایان کارها را بهین خودشان تقسیم کرده اند و شما اصلاً اختیار ندارید اینجا. آن وقت رفتم و آن فصل اسامنامه مربوط به مدیر عامل را لااقل یک قدری قویتر کردم. آن وقت ما هیئت مدیره می نشست و کارها را تقسیم میکرد؛ این مال تو، این مال من و فلان. مدیر عامل آن چیز را نداشت که کار را از این بگیرد و بگوید پرو نمی خواهم کار بکنی، نمی توانست، علت اینکه توانست امور اداری را بدهد برای این بود که آن آقای رضوی دو کار داشت زیرا امور مالی را هم می خواست، نه امور مالی را میدانست و نه امور اداری را و می خواست هر دو را انجام بدهد، آقای انتظام هم هر دو را گرفت و داد به آقای هویدا. آقای هویدا حسن نیت داشت ولی آن قدرت را نداشت، پر از حسن نیت بود، نمی دانید چقدر به کارمندا کمک میکرد، نمی دانید! در هر حال آقای مشیری هم رفت آنجا و کارها هم پیش میرفت. بعد همان زمان آقای انتظام فرض کنید که یک کارهایی شروع شد مثلاً پالایشگاه تهران، پتروشیمی تقریباً همان وقت ها شروع شده، شرکت گاز شاید ولی بنظرم بعداً درست شد.

سوال : آقای انتظام چند سال ماندند و به چه علتی رفتند.

آقای بختیار: آقای انتظام در سال ۴۲، آقای انتظام خیلی به آقای علاء ارادت میورزید یعنی میگفت که این هم رئیس من بوده و هم واقعا آنچه من در وزارت خارجه یاد گرفتم از علاء یاد گرفتم. بسیار به او علاقمند بود و بخود من گفت، چون میدانید انتظام یک آدم خیلی سالمی بود و خیلی بی عیب ولی ضمناً خیلی قوی اخلاقاً و روحاً و خیلی درویش. انتظام هیچ چیز نداشت، آدم که هیچ چیز ندارد ترسی هم ندارد که حرفی را بزند، بی نیازی که عرض کردم بزرگترین قدرتها را به آدم میدهد. آدم که دارد همایش می ترسد، از آسمان و زمین می ترسد که می آیند و مال را می گیرند. این جوانهایی که میروند این کارها را می کنند برای اینست که ندارند والا اگر زن و بچه و بساط و قصر و فلان و این ها را داشت دیگر نمی تواند از این دل بکند، چه برسد به اینکه آدم به سن آقای انتظام یا بنده برسد. این جنون است، آنطوریکه آقای انتظام بمن گفت اینطور بود که گفت : آقای علاء بمن تلفن کرد و گفت، حالا این روز بعد از پانزدهم خرداد ۴۲ است، پیائید به منزل من که با شما می خواهم یک صحبت هائی بکنم و یک

عده هستند آقای انتظام هم روی سوابقی که داشت و من میدانستم رفت آنجا، من این اواخر خیلی به آقای انتظام نزدیک شده بودم، او یکی از افرادی بود که از نظر میستیک یا عرفان او بمن خیلی چیز یاد داد بدون اینکه منبر پرورد، خیلی آدم با سواد و پخته و عمیق و ضمناً "خیلی شوخ بود، گفت من رفتم آنجا و دیدم که یک عده هم نشسته اند : آقای شریف امامی، آقای وارسته، یزدان پناه. صحبت از این شده بود که وقتی این اتفاقات میافتد، وارسته یا یکی دیگر گفته بوده که دولت باید استعفاء بدهد.

سوال : چه اتفاقاتی.

آقای بختیار : همان اتفاقات خمینی و آمدن شهر سال ۴۲، من خودم همانروز پیش شاه بودم برای همین کارخانه قند اصفهان خیلی هم مرحمت کردند با وجود شلوغی و بمن وقت دادند که رفتم آنجا. آنجا یک عده کشته شدند و آتش زدند.

سوال : آخوندها، موقع انقلاب سفید.

آقای بختیار : بله، حالا بشما بگویم که همان تقسیم املک که قبلاً" گفتیم، درست است نثر خیلی خوبست ولی شما که این کار را میخواهید بکنید، بهرحال دولت دکتر امینی کرد، شما که میخواهید این کار را بکنید جای آن مالک پدرسوخته، که من آنوقت خودم یک وجب زمین نداشتم، جای این یک عامل دیگری باید بگذارید. یک نسق بندی که خدا میداند در حدود چند هزار سال است در یک مملکتی هست ! راه داشت ولی چرا به این سرعت آخر، به بینید هر ملتی باید اول تربیت بشود. مثلاً" دمکراسی چیزی نیست که آدم بتواند ظرف یکسال، دو سال، دهسال، بیست سال به آن برسد، یک قرن میخواهد و شاید بیشتر. یا فرض کنید هر تغییری که شما میخواهید بدهید اینرا سریعش نکنید، سریع که کردید اینطوری میشود و عکس العمل پیدا میکند و این اتفاقات میافتد.

سوال : راجع به آقای انتظام می فرمودید که رفتند پیش آقای علاء.

آقای بختیار : بله رفتند آنجا، آنجا یک کسی پیشنهاد کرده بود که دولت در اینگونه مواقع استعفاء میدهد. انتظام برعکس گفته بود که بسیار کار ظریفی است و نباید دولت استعفاء بدهد. خلاصه صحبت کرده بودند، من که آنجا نبودم خودش بمن اینطور گفت. خلاصه آنجا قرار می گذارند که آقای علاء بعرض برساند و این آقایان متفقاً" بروند و با ایشان صحبت بکنند. این تلفن علاء که من در اطاق انتظام بودم چون من اغلب میرفتم پهلوی ایشان، من بودم که تلفن زنگ زد، علاء هم همیشه با او فرانسه صحبت میکرد و با من انگلیسی، من فرانسه بلد نیستم ولی می فهمم. علاء تلفن میکرد از فرودگاه که مطالب را بعرض ایشان رساندم، گفتند که رجال ! اینهارا بریز توی مبال، خلاصه فلاش آترا بکش، این رجالتان. انتظام خیلی خونسرد و خیلی متین بود و گفت خیلی خوب و بعد گوشی را گذاشت. من پرسیدم، آنوقت این داستانی را که من بشما گفتم او بمن گفت. انتظام قرار بود چند روز بعد پرورد به امریکا برای کارهای شرکت نفت، برنامه درست کرده بودند. چون فوآد روحانی هم که قائم مقام او بود و مدیرکل او یک بود، لذا ارشد تر از من کسی نبود، آنروز من خیلی ناراحت شدم، فردا که شنیدم به آقای انتظام گفتم.

میدانید که انتظام هم يك آدمی بود خیلی سینیک ( Synic ) یعنی رك بود و حرفهایش را هم میزد. گفتیم آقای انتظام شما که میخواهید بروید باید شرفیاب بشوید. گفت نه من چرا شرفیاب بشوم، من که حالا افتادم توی مهال و فلاش راهم کشیده‌ام دیگر چه شرفیابی، من خدمتشان عرض کردم که در مصورت شما رئیس شرکت هستید و پادشاه مملکت ممکن است يك کارهایی داشته باشد راجع به نفت. بعد خیلی هم با حالت سینیک ( Synical ) گفت بله شما خان هستید و هر چه شما میگوئید من باید اجراء کنم. بسیارخوب، منشی اش را صدا کرد که خواهر زاده‌اش بود. گفت تلفن کنید و يك وقت بگیریید. بعد من خواهش کردم آنجا که میروید، تند صحبت نکنید و فلان و اینها، برای اینکه واقعا شخصیت شما اینطور است. انتظام یکی از رجال بود که حالا برای شما میگویم که به بینید چطور آدمی بود اینطور اشخاص در مملکت خیلی کم است. یعنی کم نظیر و بی نظیر، حالا بعد شما میگویم که اینطور اشخاص بودند که مملکت را نگهداشتند و نه تیپ ما. گفت خیلی خوب و باز توی حرفهایش شوخی میکرد. رفت و برگشت و من فوری رفتیم پهلوی ایشان، همینطور بلند میشد و خیلی هم مودب بود گفت خوب خان هرچه میگوئید آدم باید برود و فحش ما را بخورد و هیچ چیز هم نگوید بعد نشستیم و خلاصه گفتیم چه گفتند، گفت اعلیحضرت گفتند: من نمیدانم اگر دستم را از پشت سر شما ما بردارم کجا میافتید. گفتیم من هم تعظیم کردم و سرم را چیز کردم و گفتیم بنده قربان در کارگاه. راست میگفت، ( پایان نوار ۲ آ )

### شروع نوار ۲ ب

آقای بختیار: بله، آقای انتظام بعد از وقت اداره‌اش اغلب روزهای تعطیل يك روپوشی می پوشید و يك کلبه داشت، يك جای کوچکی داشت، میرفت آنجا و ماشین درست میکرد، اتفاقا يك ماشین خیلی خوبی که درست کرده بود داد به دانشکده صنعتی همان که روپوشی شرکت نفت است و عضو هیئت امناء آنجا بود واقعا خیلی خوب کار میکرد، من دیده بودم. این به اصطلاح هابی اش ( Hobby ) بود.

سؤال: چطور ماشین هابی، ماشین های صنعتی.

آقای بختیار: مثلا ماشین های پویلر و اینطور، گفته بود قربان میروم به کارگاه آن وقت يك خورده دیگر صحبت کرده بود، صحبت های وطن. آقای انتظام هم گفته بود که قربان وطن پرستی انحصار اعلیحضرت نیست و همه وطن پرست اند و ایرانی باید وطن پرست باشد. خلاصه آمده بود بیرون و بعد البته رفت و بعد از او هم من میرفتم چهارشنبه‌ها. از همین لندن بمن تلفن کرد و گفت که از دادگاه امریکا برای من يك مشت اوراق زیادی فرستاده‌اند و مرا خواسته‌اند در آنجا که بروم بدادگاه و بمن گفت که میدانید دادگاه امریکا يك طوری است که آدم که آنجا میرود صحبت میشود و هرکسی میتواند سؤال و جواب بکند و من نمی خواهم اسم خانواده سلطنت و شاه و اینها بیاید، اینها را اولاً شما عرض برسانید و بعد هم این کاغذها را می فرستیم که يك طوری خودتان آنجا پر کنید و برای کورت ( court ) فرستید که من شروع به آنجا. حالا می گفتند که اینها مربوط به شوهر والاحضرت فاطمه است، آن امریکایی که البته از او طلاق گرفته بود با آن آقای ریاحی رفته‌اند و اینرا صلح کرده‌اند، چیزی که مربوط به پان امریکن بود. يك عده رفته بودند، در مورد پان امریکن هم مال رفتیم و اقدام کردیم از طرف دربار و دولت که این قرارداد را بشما داده‌اند يك رئیسی هم داشت بنام همیلتون که آدم بسیار خوبی

بود.

سؤال : رسیدگی این دادگاه چه بود، هرود دادگاه چه کند.

آقای بختیار : گفته بودند که پول دادند آنجا، رفته بودند فروخته بودند، یک وکیل شرخر را در نیویورک قرارداد با پان امریکن داشت. او هم رفته بود به محکمه که بیائید ۷۰ میلیون دلار بما بدهید.

سؤال : قرار داد باکی، این برای من روشن نیست.

آقای بختیار : آقای هیلر و آقای ریاحی که با پان امریکن قبل از اینکه بیایند رفته بودند که ما اقدام کردیم در دربار و دولت که این قرارداد را با شما بستند.

سؤال : پس باید بما پول بدهید.

آقای بختیار : بله، ۵ درصد تمام ثقتی که اینجا پیدا کردید بما بدهید، در هر صورت ایشان رئیس شرکت بود و میخواستندش به محکمه، او چون نمی خواست که خانواده سلطنت چیز بشود.

سؤال : چون یکی از این طرفها شوهر والاحضرت فاطمه بود.

آقای بختیار : آنوقت بود ولی حالا طلاق گرفته‌اند و گفته بودند که ما آنجا در دربار اقدام کرده بودیم. آخر دهسال قبل از این داستان که عرض میکنم قرارداد با پان امریکن امضاء شده بود. من یکروز چهارشنبه که شرفیاب شدم این را به اعلیحضرت عرض کردم و ایشان بمن فرمودند که شما این رئیس پان امریکن اینجا را بخواهید و به او بگوئید که حتی المقدور با اینها کنار بیایند. من هم که آمدم شرکت او را خواستم و آدم بسیار خوبی هم بود، البته نگفتم اعلیحضرت ولی گفتم که صلاح شما و شرکت ثقت اینست که با اینها کنار بیائید، و خارج از محکمه، او هم بسیار آدم خوبی بود و ضمناً تلگراف کنید چند تا لایر ( Lawyer ) بفرستند چند نفر هم خودمان آنجا داشتیم، یا در انگلستان تحصیل کرده بودند یا در امریکا، چند تا لایر ( Lawyer ) خوب داشتیم که انگلیسی می دانستند و ما هم چند نفر اینجا داریم، اینجا بنشینند، چون اینها نمیروند، فرمای محکمه امریکائی را بیاورید که اینها پر کنند که برایشان زودتر بفرستید، او رفت و باز یکروز چهارشنبه که من شرفیاب بودم مرحوم علاء هم وزیر دربار بود در کاخ سعدآباد. مرا پیدا کرد و گفت شما که حالا شرفیاب میشوید فروهر را پیشنهاد کنید که بیاید رئیس هیئت عالی بازرسی بشود، هیئت عالی بازرسی یک رکنی بود که مال وزارت دارائی بود و دولت باید تعیین بکند.

سؤال : اسم کوچک فروهر چه بود.

آقای بختیار : غلامحسین فروهر. سفیر بود در سوئد، من هم بسیار خوب می شناختمش و با من هم رفیق

بود. به آقای علاء گفتیم که این با وزیر دارائی است، آنوقت هم امینی بود این کار را وزیر دارائی باید بکند. بیچاره دکتر آزموده آنجا بود نمیدانم می شناسیدش یا خیر، همیار آدم خوبی بود که فوت کرد، اصرار کرد، گفتیم من نمیکنم، برای اینکه اگر اعلیحضرت گفتند تو چکاره‌ای! حالا یا به ایشان تلفن عرض کرده یا يك یاد داشت فرستاده، من که رفتم تو، اتفاقاً در زمانی که آقای انتظام نبود، همین هویدا کارهای اداری را میکرد، خود این هویدا بیچاره بمن میگفت که هیچوقت کارهای ما با شاه بهتر از این دوره نبود. برای اینکه آقای انتظام یا خجالت می کشید و یا حوصله نداشت مثلاً "ما يك دفعه برنامه داشتیم بعنوان قرارداد نفت بود ایرانیزیشن (Iranization) یعنی به مرور بایستی خارجی ها بروند و ایرانی جای آنها بگذارند. بیچاره این هویدا خیلی آدم ساکت و سالمی بود، يك امریکائی هم چیرمن (Chairman) بود در شرکت های عامل آن وقت که اسمش یادم نیست، آنجا آمده بودند و تابلو گذاشته بودند و هویدا هم می بایستی دفاع میکرد، او هم يك خورده به او تاپ و توپ کرد و هویدا خیلی ناراحت شده بود از اینکه حالا ممکن است اینها بروند پیش شاه و برایش مایه بگیرند، همان وقت بود که من به ایشان عرض کردم که اینطوری شد، گفت نه خیر گور پدرشان باید حتماً چیز بکنید، آدمم به او گفتیم خیلی خوشحال شد.

سؤال : یعنی اعلیحضرت فرمودند که باید ادامه بدهید.

آقای بختیار : بله، یعنی خارجی ها را بیرون کنید و جانشین ایرانی بگذارید مثلاً، همین آقای کاژرونی را در نظر گرفتند که جانشین یکی از همین فرنگی ها بشود، اینطور تیب ما. اینقدر آدم خوبی بود ولی ناراحت بود حالا چه چوری این آمد، من نمیدانم. آنوقت من طوری توضیح میدادم که اعلیحضرت میگفت خیلی خوب، بروید و بکنید. میدانید روابط اشخاص هم مؤثر بود چون رابطه شاه با من طوری بود که هیچوقت من به او دروغ نگفته بودم، بعضی از وقتها شاید برخلاف میلش هم صحبت می کردم ولی متقاعدش می کردم و قبول میکرد، حالا اغلب میگویند که شاه اینطور بود و این کار را کرده و اینقدر دزدیده، این ماثیم که پادشاهان و یا سران مملکتان را خراب می کنیم، ایرانی است اصولاً، ضعیف است. برای مقام یا برای پول، اگر میشد که ما واقعاً يك قدری بخودمان فشار بیاوریم و از این هوی و هوس و طمع و آز و حرص و ولع و خود خواهی و جاه طلبی را چلویش را بگیریم خیلی آسانتر از اینست که خودمان را در این درسها بیندازیم. در مراحل آخرش گفت که غلامحسین فروهر را می شناسید، گفتیم بله قربان با هم رفیق هستیم، بعد گفتند پرو این را پیشنهاد کن برای رئیس بازرسی، انتخاب رئیس بازرسی درست است که مربوط بدولت است ولی باید با مدیر عامل آنجا يك انتانت (Entente) و يك توافق اخلاقی داشته باشد. والا (Clash) میشود. من آدم این را توضیح بدهم، نگفتم که قربان کار من نیست، آدمم بگویم که قربان اینجا يك سنتی هست که باید بین رئیس شرکت و این مقام، گفتیم "انتظام" برگشت با تندی البته، با او چکار داری خودت پیشنهاد کن، من فهمیدم که وضع انتظام خیلی بد است.

سؤال : چرا مگر چکار کرده بود.

آقای بختیار : برای همان کاری که رفتند دور هم، آنرا هم بشما می گویم، رفته بودند به اعلیحضرت گفته بودند که انتظام گفته که دولت باید استعفاء بدهد، حالا یا شریف امامی گفته بود یا کس دیگری نمیدانم.

ایرانی ایست خانم !

سؤال : راست نبود ؟

آقای بختیار : اصلا" بله، من که بشما عرض کردم که انتظام گفته صلاح نیست ولو اینکه گفته باشد این که حرفی نیست، حالا او گفت، تو چرا میروی میگوئی . بله گفتند خودت برو و ایشکار را بکن و به انتظام چکار داری، بعد با من دست داد و من رفتم بیرون. واقعا" شکران شدم برای اینکه نه میخواستیم که امر اعلیحضرت را اطاعت نکنم و نه میخواستیم کار خلاف بکنم آنوقت رفتم زنش را پیدا کردم زنش را هم خیلی خوب می شناختم، مهربی زنش بود، او میرفت در اندرون و اینطرف و آن طرف، علاء هم بمن گفت، گفت آخر این شخص رفته پیش علیاحضرت و خیلی آنجا میرفت و میآمدند. خودش و شوهرش، من رفتم برادرش را پیدا کردم و رفتم و دیدم و به او گفتم : عزیزم جانم این کار درست میشود و تو اطمینان داشته باش ولی خواهش میکنم دیگری چیزی نرو و بگو. من رفتم به شرکت و یک کاغذ هم نوشتم به خودش و دادم به مهربی و گفتم بوسیله کورییر ( Courrier ) وزارت خارجه این را برایش بفرست، نوشتم عزیزم جان من جریان اینطور است و من به خانم شما هم گفتهام فشار نیاورید و آقای انتظام میآید و این کار درست میشود. حتما" شما خواهید آمد. بعد یک تلگراف مفصلی هم به آقای انتظام کردم که آقای انتظام شما زودتر تشریف بیاورید بعلی. خلاصه آقای انتظام آمد و من رفتم فرودگاه، البته ایشان حدود دو ماه نبود دیگر.

سؤال : رفته بودند امریکا چکار کنند.

آقای بختیار : برای کار شرکت رفته بود. یک مدتی انگلستان بود و بعد رفت امریکا و بعد هم مستقیم برگشت. اینجا دیگر جریان را می دانست، چون همه بودند مثلا" هویدا و اینها به او خبر داده بودند. وقتیکه او آمد من یک چند روزی هم ماندم و این همان وقتی بود که من مرتب میآمدم اینجا برای چشم، ناراحتی چشم شروع شده بود از زمان دکتر اقبال. کارها را تحویل دادم و همه چیز را هم به ایشان گفتم، آمدم لندن همین جا که با تلگراف بمن خبر دادند که آقای انتظام رفت و آقای دکتر اقبال آمد. دکتر اقبال پاریس بود، من از اینجا رفتم به پاریس و ایشان را دیدم. چون عرض کردم آقای دکتر اقبال را که از دولت آنطور از هم جدا شده بودیم دیگر ندیده بودم. آنها بعد از سقوط دولتش آمده بود در بیونسکو یک کاری به او داده بودند در آنجا کار میکرد در پاریس و حالا بر می گشت که دو مرتبه برود به ایران، من رفتم آنجا و اولین حرفی که بمن زد خدا رحمتش کند این بود که گفت خواهش میکنم از گذشته با من صحبت نکنید، داستان گذشته را نمیدانم گفتم بشما یا نه که در دولت او با ایشان کلاش ( Clash ) داشتم. بهرحال من در هر کاری که بودم بیروشم شکرده، من خودم رفتم. من هیچوقت تقاضای کاری را نکردم و وقتی که دیدم نمیتوانم و دیدم که مرا پشوش ( Push ) میکنند گفتم خدا حافظ. بمن اولین حرفی که دکتر اقبال زد این بود که از گذشته صحبت نکنید. چون با یک حالت شرم و ناراحتی وجدانی بود که من این را نداشتم. در هر حال گفتم که من باید بروم به سوئد برای پشتم. خلاصه از آنجا رفتم به ایران. اخلاق اقبال را من می شناختم اشتباه هم نکرده بودم از خیلی وقت پیش او را می شناختم، آدم بیچاره و واقعا" به تمام معنی بیچاره بود فقط دنبال مقام بود. حالا بعضی ها میگویند که

دزدی بد است ولی این بیچاره آرزو داشت که در عکس با شاه باشد. تمام مدالهای دنیا را هم داشته باشد. البته آدم پاک و تمیزی بود ولی کار شرکت را نمیدانست و ضعیف هم بود و این اواخر هم دق کرد. میدانید وقتی که شما سوار اسب اشتباهی میشوید و بعد دیدید که غلطی است و پایو است خوب آدم دیگر دق میکند.

سؤال : از چه دق کرد.

آقای بختیار: من که آن موقع نبودم. ولی ایشان رئیس نظام پزشکی بود. دلش میخواست در شرکت هم که مثلاً ۲۰ سابسیدی ( Subsidiary ) باشد گفته بود در اساسنامه بگذارید که هر شرکتی که تشکیل میشود، چین ( chain ) آن باید خود شرکت ملی نفت باشد، این طوری بود و دلش میخواست که تمام دکوریشن دنیا را داشته باشد و اعلیحضرت هم از او چییز بود، بعد آنجا آن روز اول به او گفتم که آقای دکتر اگر خیال میکنید که شرکت ملی نفت را پله نخست وزیری و صدارت قرار بدهید، دست به اساسنامه و تغییرات نزنید. شرکتی هست و دارد میچرخد، حالا من هیچ کار اجرایی هم نداشتم. حالا اگر از من بپرسند که بین نخست وزیری و ریاست شرکت نفت چه از نظر مملکتی و چه از نظر خدمت، این مهمتر است. برای اینکه تمام سرمایه و پول مملکت از اینجا میآید. مثل اینکه دکتر اقبال اجازه گرفته بود که دو فصل از اساسنامه که بیشتر مربوط به کارهای اداری بود و شغل و اختیارات خودش اینها را تغییر بدهد. یک لایحه تهیه کردند و بردند به مجلس که واقعا من این چشم را در شرکت نفت در زمان دکتر اقبال ظرف ۱۶، ۱۷ سال که با ایشان کار کردم، من تحلیل مزاج و بنیة و بخصوص چشم را بخصوص در آن دوره دادم. قبلاً گفته بودم که خودش یک آدمی بود مثلاً فکر میکرد که چون ساعت ۷ صبح پشت میز می نشیند و یک مشت کاغذ را امضاء میکند حالا این شرکت به این بزرگی در مملکت را میشود اینطوری اداره کرد. در صورتیکه گزارشها و کاغذهایی که برای من میفرستاد شاید هر کدام اقالا یکماه وقت مرا میگرفت که با قسمتهای مختلف و متخصصین مختلف صحبت کنم، مثلاً اعلیحضرت به او فرموده بودند که تمام کارگرهای صنعت نفت باید علاوه بر خانه سازمانی یک خانه جداگانه هم داشته باشند که برایشان یک سرمایه بشود که وقتی که بازنشسته میشوند بروند آنجا بنشینند. آن وقت می فرستاد عقب من، آشوقت، به ایشان می گفتم که شما میدانید این یعنی چه؟ ۵۰ هزار کارگر و ۵۰ هزار تا فرض کنید چهل هزار تومان، حالا شرکت نفت اگر بدهد که مال دولت و مملکت است ولی شرکتهای عامل نمیدهند. گفت من نمیدانم شما یک کاری بکنید. خوب این کار ۶ ماه وقت مرا میگیرد. یک اخلاقیهای عجیب و غریبی داشت. من به او مطالبی را میگفتم و گوش میکرد ولی معذک ! ما در آن دوران کارمندی که داشتیم کارمندی بود که انگلیسی ما تربیت کرده بودند یا بعنوان محصل فرستاده بودند به اروپا یا عملاً آنجا تری نینگ ( Training ) داشتند ولی کار بحدی اگسپند ( Expand ) شده بود. تا همان وقتی که آقای دکتر اقبال آمدند تولید مثلاً پی. پی. ( B.P. ) که در زمان مصدق شد ۲۲۰ میلیون متریک تن بود در سال، تمام مصرف داخلی ۶۰۰ هزار بارل ( Barrel ) در روز بود در تمام مملکت. این اواخر دوره دکتر اقبال اکسپلوریشن ( Exploration ) یعنی استخراج رسیده بود به ۶/۲ میلیون بارل در روز که مثلاً ۲۷۰ میلیون کوپیک متر و آشوقت آن ۶۰۰ هزار بارل در روز که در این اواخر برای مصرف کرمان هم کافی نبود، مصرف داخلی شده بود حدود ۲۷ یا ۲۸ میلیون. آشوقت یک پالایشگاه اصلاً نداشت اول. کرمانشاه بود که



بعد ما در خود آبادان ۶ پالایشگاه بود. مثلاً "یک مترلوه نداشت. بعدما چندین هزار کیلومتر لوله چه برای گاز و چه برای نفت کشیده شد. بعد شرکت پتروشیمی که در زمان دکتر اقبال بوجود آمد. گاز مال شرکت‌های عامل بود ولی در لندن مذاکره شد چون نمایندگان کنسرسیوم در لندن بودند همه و گاز را گرفتند از آنها امروز گاز ایران اهمیتش برای آتیه ایران به مراتب بیشتر از نفت است. برای اینکه نفت آنقدرها زیاد نیست و شاید مثلاً ۱۰ یا ۱۵ سال آگزر بتوانید، با این کاری که اینها کردند. بعد شرکت گاز درست شد. این شرکت گاز خودش یک شرکت عظیمی است، پتروشیمی همینطور. کادر و پول تمام اینها را بایستی من تهیه بکنم چون من مدیر اموراداری بودم و مالی و بازرگانی، یعنی تمام چیزهایی که میخواستند برای شرکت ملی نفت بخرند. کار من خیلی سنگین بود، یعنی دکتر اقبال تعداد مدیران را هم کم کرده بود و واقعا سر من شلوغ بود که همانجا چیز شدم. اصلاً وقتی اقبال آمد بشرکت، بعضی کارهای عجیب و غریب بود، این شرکت ۵ یا ۶ سال بود که ساخته شده بود و ما هم در آن کار میکردیم، دکتر اقبال باز شروع کرد همان تشریفات را برای اعلیحضرت، اعلیحضرت بیچاره راهداری آورد آنجا، ایشان هم خودش نگفته بود، آنجا یک مجسمه نیم تنه اعلیحضرت را بدیوار زده بودند یعنی در دیوار بود، از پرتر و خیلی هم قشنگ بود. اعلیحضرت را کشیده و آورده که بیایند و این ساختمان را که خودش نه در آن نظر داشته و نه بوده اعلیحضرت بیایند افتتاح بکنند. اعلیحضرت هم آمدند مدیران دیگر جوینر (Junior) بودند، من و اقبال و فلاح رفتیم پائین و بعد اعلیحضرت یک نگاهی کرد و آمد بالا، اعلیحضرت خودش هم دکتر اقبال را خوب می شناخت، رفتیم بالا، سایر مدیران هم که ۷ و ۸ و ۱۰ نفر بودند، دم اطاقهایشان ایستاده بودند و تعطیم میکردند، شاه و من و دکتر اقبال و در این مدت هم بجان شما همه‌اش با من حرف میزد. اقبال اینجا ناراحت میشد. دم در اطاقش هویدا هم ایستاده بود، هویدا دو نفر منشی داشت، ما ما هر نفر یکی داشتیم، خوب او مدیر اموراداری بود و کار داشت و تشریفات هم داشت. شاه برگشت و گفت چطور شده که همه یک منشی دارند و شما دو منشی دارید، کارتان اینقدر زیاد است، او بیچاره هم خجالت کشید و یک تعطیم کرد. بعد رفتند اطاق دکتر اقبال و روی میز دکتر اقبال نشمت و ما هم ایستاده بودیم و همه‌اش بمن میگفت، نگاه کرد به این ساختمانها و گفت شما باید اینها را توسعه بدهید و شرکت اینطوری است. دستش را کشید سمت خیابان پهلوی، گفتم قربان آنجا خانه‌سازی است مگر ما میتوانیم آنجا را بخریم، گفتند توسعه بدهید چون کارتان زیاد است و اظهار لطف کردند و رفتند در هر صورت من فهمیدم. چون اقبال این کاره بود، وقتی که یکنفر را نمی شناخت یا خودش نمی‌آمد میرفت پیش اعلیحضرت و پرایش میزد، برای خود من در زمان وزارت من زد منتهی دیگر زورش بمن نمی‌رسید. آشوقت یکروز دیدم مرا صدا کرد رفتم آنجا دیدم که این رضای فلاح، او را هم خدا رحمتش کند آدم مزخرفی بود، حالا نا پاکی او را کاری ندارم ولی آدم بی هو و خاصیتی بود، من که چیزی از این نوع داشتمند ما بهمین علت نفهمیدم (پایان نوار ۲ پ)

#### شروع نوار ۴ آ

آقای بختیار: بله آقای دکتر اقبال. خود من به دکتر اقبال گفته بودم که وضع کارمندان شرکت بسیار بد است، از نظر این پروژه‌ای که امریکائی‌ها داده‌اند و عاملین آنها و ایرانی‌هایی که اینجا با امریکائی‌ها کار می‌کنند، تمام این گریدها را (Grade) اینها یا پول گرفته‌اند یا رفیق بازی کرده‌اند و کارمندان پخش که از اداره مرکزی دورتراند اینها وضعشان خیلی بد است. آشوقت یک کمیسیونی من اینجا انتخاب

کردم از کارمندان صالح و تاپ ( Top ) شرکت و راجع به این موضوع درست مطالعه کردیم و نمایندگان اینها را خواستیم از آمریکا آمدند و خودشان تصدیق کردند که من یادم است، چون وقتی خارجی به یک مملکتی مثل ایران می آید و می خواهد برای آن تشکیلات بنویسد یا گریپینگ ( Grading ) می خواهد تنظیم کند باید مملکت را بشناسد، مردمش را بشناسد صلاحیت آنها را بشناسد، فرهنگ آنها را بداند. مثلاً " اینها وقتی می خواستند گریپ بدهند عامل انسانی در آن نبود مثلاً" ( Corrupt ) یا فاسد بودن فرقی نمی کرد. همه اش چیزهای ماتریال بود مثلاً" چند نفر زیردست او کار می کنند. من یادم هست که همین باقر مستوفی یک شوخی کرد. یک روز یک چیزی نوشتیم به رئیس آن که چنانچائی بود و حالا تمپدائم کجا هست.

سؤال : آقای مستوفی چکاره بود.

آقای بختیار: مستوفی آن وقت تازه داشت پتروشیمی را تشکیل میداد. آن کاسیگین روسی تازه رفته بود به جاه. آن وقت یک مشخصاتی نوشتیم که این بگذار در کامپیوتر تا گریپیش چه در بیاید، آن وقت گریپیش درآمد ۸ یا ۹ حالا ۲۴ گریپ داشتند، چهار تا هم ( آی بی سی دی ) به اصطلاح فان گریپ ( Non Graded ) بود، مثلاً" ( دی ) مدیران بودند. که مثلاً" یک فرمن ( Foreman ) گریپش از یک ریسرچر ( Researcher ) یا یک نفر مهندس بیشتر می شد، چون مثلاً" ۲۰۰ کارگر زیر دستش بودند. اینگونه المنت ( Element ) ها بود و المنت انسانی در آن نبود. در ایران چیزی که لازم است هیومن المنت ( Human Element ) است. یک کسی است که می نشیند، عوض اینکه ۸ ساعت کار کند ۱۲ ساعت کار می کند، ممکن است ۱۲ ساعت کار بکند مثل آقای دکتر اقبال ولی کسی از آن نتیجه نگیرد یک کسی هم هست که کارش را فوری می کند و دقیق است و خط هم نمی کند.

سؤال: دکتر اقبال چند سال ماند.

آقای بختیار: ۱۵ و ۱۶ سال ماند از ۱۲۴۲ آمد تا ۱۹۷۷ که مرد

سؤال : بعد آقای هویدا کی رفت.

آقای بختیار: آقای هویدا حس کرد که دکتر اقبال اینطور است. یکروز بمن گفتم، آخر آن رفیقش آقای علی منصور که رئیس شرکت پیسه بود. علی منصور را هم خیلی خوب می شناسم، هویدا بمن گفتم که من از اینجا میروم، بمن گفتم که با آقای دکتر اقبال صحبت کنید که من خواهم رفت و ایشان این قدر ناراحت نباشند، آن وقت چون من می خواستم از خودش هم بفهمم رفتم با دکتر اقبال صحبت کردم، گفتم آقا شائن شما نیست، چون آن روزی که راجع به مشیری صحبت کرد، چون او هم مثل هویدا خیلی آدم مودبی بود و من واقعا" دلم سوخت، اقبال اینها را نگاه نمی کرد، نه فلاح را و نه ایشانرا، چون فلاح از اینها خیلی مزرختر بود، هویدا بیچاره چقدر به فلاح محبت کرد. فلاح هم از کارندهای قدیمی شرکت بود. یک مشت چاقوکش داشت جواب اقبال را هم نمی داد. او دلش می خواست بماند و بچاپد. اقبال که آمد در شرکت تنها مرا می شناخت، البته نه بخوبی ولی با فلاح خیلی رفیق بود همکلاسی بودند با هم در مدرسه.

امیدش خیلی به او بود که اتفاقاً بعد با او بهم زد برعکس. من که آمدم ششتم گفتیم آقای دکتر چه خبر است، هم‌اش بمن می‌گفت با اینها اصلاً حرف نمی‌زد، می‌گفت آقای بختیار این چه وضعی است مرا کجا آورده‌اید. گفتیم آقا چه شده است. گفت آقا دستور بدهید، گفتیم من کاره‌ای نیستم و فقط مدیرم، گفت دستور بدهید مشیری را ببندازند بیرون برای دفعه اول بود، گفتیم آقای دکتر اقبال شرکت نفت جاشی نیست که امثال مشیری را ببندازید بیرون. گفتیم چکار کرده است، گفت شما دیدید که بخشنامه کرده‌ام که هیچ‌گرفیدی بکمی ندهند تا دستور ثانوی من، البته جاسوس داشت آنجا، آدم می‌گذاشت، حتی راجع بخود من هم جاسوسی می‌کرد، منتهی از من چیزی نمی‌توانست پیدا کند، بعد اقبال گفت که مشیری پنجشنبه و جمعه آمده و ۲۷۰ حکم امضاء کرد برای رفتن و به آنها گفتم و اضافه داده است. بعد گفت او را ببندازید بیرون، گفتیم نمی‌شود، برای اینکه ۲۰ سال است که دارد کار می‌کند، آرام شد، آنجا دیدم که هویدا هم خیلی ناراحت شد در هر صورت گفتیم آقا این دارد می‌برود و درشاهن شما نیست که با یک آدمی اینطور بکنید، اتفاقاً کوتاه آمد، هویدا رفت و یک روز دیدم آمد و گفت فلانکس می‌داند راست هم می‌گفت. هویدا امور مالی هیچ سرش نمی‌شد، بحدی هم با کارمنداها با سخاوت بود و کمک می‌کرد، خیلی، ما بی‌صفتیم، ایرانیها واقعا بی‌صفت اند. این حتی در دوره نخست وزیری خانه کارمنداها جز خودش می‌رفت، مریض می‌شدند برایشان چیز می‌فرستاد.

سؤال : امور مالی نمی‌دانست.

آقای بختیار: نه دیگر نمی‌دانست.

سؤال : پس چطور وزیر دارائی شد.

آقای بختیار: بی‌خود. خودش بمن گفت، گفت فلانکس یک کمکی بمن بکن. گفت تو میدانی که من دو تا دو تا را هم جمع نمی‌توانم بکنم، راجع به امور مالی هیچ نمی‌دانست. در هر صورت رفت و بعد آن اتفاق که پیش آمد و منصور را زدند و بعد نخست وزیر شد، هویدا خیلی با هوش بود، با سواد و با حسن نیت و انسان بود، تیپ من نبود، اعلیحضرت چند بار در زمان دکتر اقبال بمن گفت که شنیده‌ام شما خیلی رفتاری خوب دارید، آشوقت هم بود که گفته بود که جمعیت‌ها جمع نشوند و ساواک و اینها، بعد گفت این رفتا را دور هم جمع کنید و با همدیگر صحبت کنید، ولی من دیدم که اگر یک مشت مردم راجع بکنیم این بابا یک برنامه‌ای دارد، خارجی‌ها هم یک سیاستی دارند، اینها جز اینکه من خودم را بدبخت کنم و یک مشت را بدبخت کنم نتیجه دیگری ندارد. من رفیق هم خیلی داشتم یعنی از همه طبقات، از جوانها و خوبهای آنها واقعا داشتم. اما من که آدم بله بله نیستم آن اشخاصی را هم که دوست دارم آنها هم مثل خودم هستند. از زیرش در رفتم، گرفتار میشدم، همان وقتها بود که یک شب، حالا یک خانه در دزآشوب داشتم که فروختم، چند نفر در آن خانه من مهمان بودند نوی پاغ : آقای عبدالله انتظام، نصرالله انتظام، علی دشتی، جمال امامی، محمدعلی منصف، یک مشت از این پیر و پاتالهای قدیمی و وکلای قدیمی و وزراء قدیمی. در پاغ شسته بودیم یک وقت جمال امامی آمد که آخرین نفری بود که آمد. حالا برادر زاده جمال امامی چون زن منصور بود، آمد و روزنامه اطلاعات هم در دستش بود، از آن دور گرفت و داد می‌زد که بیایید که دولت فلان و بساط و یک مشت متلک خواند و آمد، نصرالله انتظام را که می‌دانید، برادر

ما هر دو شوخ بودند، نصرالله برگشت و گفت سابقه این دو نفر را آقای انتظام خیلی خوب می داند، یعنی عبدالله، برای اینکه سالها در آلمان و فرانسه زیر دستش کار کرده‌اند.

سؤال : منظور از این دو نفر کی هستند:

آقای بختیار: علی منصور و هویدا، دشتی يك خورده متلك گفت، آقای عبدالله انتظام گفت آن وقت در وزارت خارجه مرسوم بود که ما برای تمام کارمندانمان هر سال يك گزارش می دادیم، من در تمام دورانی که با اینها کار کردم گزارشهای آنها در وزارت خارجه هست، عقاید مرا پروید آنجا و به بینید، بعد پرسیدم که خوب چه بوده، گفت من هنوز هم نتوانستم کشف کنم که این رفاقت و دوستی بین این دو نفر چه چستی داشت برای اینکه امیر عباس هویدا پکلی يك تیپ دیگر است و او پکلی يك تیپ دیگر است این يك آدمی است سالم، تحصیلکرده، با هوش، با سواد و آن يك آدمی است نفهم ، پی سواد، قاجاق یعنی هر کاری را که می کند، خودش گفت، گفت در آلمان آنها يك آپارتمان داشتند و با هم زندگی می کردند، تقریباً" مثل زن و شوهر، يك روز این یکی می آمد به سفارت و کار هر دو را می کرد و يك روز نفر دیگر کارهای خانه را می کرد و آن یکی می آمد به سفارت و این داستان همینطور بود، آن وقت گفتند لابد يك روابطی بوده و اینها ولی خوب همه می دانستند که آوردن منصور روی چه علتی بود.

سؤال : روی چه علتی بود.

آقای بختیار: امریکائی ها، امریکا می خواستند ، يك راکول بود که مثلاً".... ولی من می دانستم که این دولت نمی گیرد ولی من می دانستم که هویدا بیچاره هیچ ادعائی نداشت.

سؤال : یعنی شایعه بود که امریکائیا به شاه گفته‌اند که علی منصور را نخست وزیر بکنید.

بختیار: بله، شاه از علی منصور خوشش نمی آمد، حالا سابقه‌اش را بشما عرض می کنم. می دانید مرحوم علاء آدم خیلی خوبی بود و این را از وزارت خارجه آورده بودش در دولت برای دبیر کل شورای اقتصاد، آن وقت شورای اقتصاد هر هفته یا دو هفته یکبار در حضور شاه تشکیل می شد، وزرائی که کارشان مربوط به اقتصاد مملکت بود آنجا بودند، مثلاً" رئیس سازمان برنامه بود و چند تا از وزراء و رئیس بانک ملی و مرکزی بود که آنوقت یکی بود و بعد جدا شدند، رئیس بانک مرکزی بود که در آن دوره ابوالحسن ابتهاج می آمد و کاشانی می آمد، من هم که وزیر کار بودم بعلت اینکه بیمه‌های اجتماعی کارهای کارگری جنبه اقتصادی داشت، من هم بودم، آقای شریف امامی وزیر صنایع و معادن بود، وزیر اقتصاد و وزیر دارائی راجع به موضوعات مربوط به امور پولی و مالی. در اولین شورای اقتصاد مصطفی تجدد که وزیر اقتصاد بود شد دبیر شورا، من آقای منصور را دفعه اول در حکومت آقای دکتر مصدق اصلاً" دیدمش، رویتنا" نمی شناختم، ایشان رئیس دفتر علاء بود، قبل از حکومت مصدق علاء نخست وزیر بود، شاید بهمین علت هم بعداً، آورده بودش در شورای اقتصاد. علاء آدم خیلی ساده‌ای بود نه خیال کنید که نظری داشت، ساده بود، فکر می کرد مثلاً" آنچه این می گوید درست می گوید. آنجا من رفتم با آن مهندس رضوی که با من رفیق بود او اصرار کرد، من دکتر مصدق را هم آنوقت می دیدم، روی سابقه که با پدرم داشت در زمان سید

شیاءالدین و آمدن رضا شاه، من دکتر مصدق را هفته یکمرتبه اقلا" می دیدم، گفتم من هر روز اینرا می بینم این چکاری است که پروم آنجا، اصرارکرد و من رفتم، آنوقت هم در کاخ اهبیض مقابل کاخ گلستان تشکیل می شد روبروی دادگستری رفتم آنجا او هم يك اطلاق کوچکی داشت به ایوان رسیدم و رفتم بالا، از این ساختمانهای قدیمی سبک فرانسوی بود، خیلی هم قشنگ بود رفتم و خیلی هم شق و رق راه میرفت و سینه‌اش را می داد جلو ولی خوب تو خالی، هموسکسوتل هم بود.

سوال: علی منصور هموسکسوتل بود.

آقای بختیار: بله.

سوال: این شایعه بود.

آقای بختیار: شایعه نبود حقیقت بود، من نمی دادم، خدا می داند ولی همه می گفتند این عیبی نیست ولی بی سواد که مسلم بود و تردیدی نیست آمد بیرون و من گفتم آمده‌ام که آقای دکتر مصدق را به بینم، گفت آدم پهلویست هست و گرفتار است. من هم کارتم را به او دادم و رفتم پائین، آدم اگر متوجه باشد شناختن اشخاص مشکل نیست، اما برعکس می گویند که شناختن ایرانیها خیلی مشکل است، ولی نه آدم که غرض نداشته باشد، شما موقعی می توانید يك آدمی را بشناسید که غرض نداشته باشد ولی اگر آدم عاشق يك زنی بشود نمی تواند او را بشناسد، ملاحظه می کنید، مثلا" اگر بکنفر بنخواهد از آدم استفاده بکند نمی تواند آدم او را بشناسد ولی اگر نه، من حیث شناختن باشد خیلی آسانست، شاید در همان جلسه اول و دوم می توانید او را امتحان بکنید، يك کسی را که من اصلا" نه دیده‌ام و نه شناخته‌ام، چند ساعت با او يك جایی بنشیند و با هم صحبت کنید. چون هیچ بشری نیست که بتواند تمام چیزهایی را که امروز میگوید بعد از چهار روز دیگر عین آنها برای شما تکرار کند. کنترادیکسیون ( Contradiction ) توی حرفهایش و زندگی و شرح حالش پیدا می شود، هیچ شما تردید نکنید. خلاصه من کارتم را گذاشتم، او هم يك کارت داد و من آمدم پائین که پروم ماشینم را سوار بشوم و پروم یکوقت دیدم از آن بالای پله‌ها می گویند جناب آقای بختیار، جناب آقای بختیار! تشریف بیاورید، آنوقت من هنوز جناب هم نبودم یعنی وزیر نشده بودم، هیچ چیز هم نداشتم فقط وکیل مجلس بودم، آنها قبل" بودم، دوره مجلس تمام شده بود، هیچ کاره بودم، شغلی هم نداشتم، آنوقت دوید پائین پله‌ها زیر بغل مرا گرفته که مرا ببرد پیش دکتر مصدق، به او گفتم آقای منصور شما جلو بیفتید، من خودم می آیم بالا، خلاصه رفتم بالا، آنجا خودش در اطلاق مصدق را باز کرد و من رفتم تو و آن بیچاره رضوی را نگذاشت بیاید تو، رفتم تو و با مصدق هم صحبت کردم و به ایشان عرض کردم آقای دکتر مصدق بنظر من صلاح شما نبود که نخست وزیری را قبول بکنید، برای اینکه شما يك لیدر اوپوزیشن ( Opposition ) خیلی خوبی بودید و واقعا" می توانستید جلوگیری بکنید از کارهای غلط دولت ولی این يك کار مثبتی است و کاری است که آدم باید تصمیم بگیرد و خوب و بد دارد، گفت فلافی راست میگوئی ولی این کاری است که شده و حالا شما باید بمن کمک بکنید و آدم برای من پیدا کنید برای اینکه ماله‌ها است که من در کارهای اجرائی دولتی نبوده‌ام و اجتماع عوض شده و از من خواست که آدم به او معرفی کنم. بعد من یادم آمد و به این گفتم و زندگی زد و آنها آمد و با او هم خیلی صحبت کرد و بلند شدیم آمدیم بیرون. این جلسه اول بود که من ایشان

را دیدم من فهمیدم که تو آقا جان میدانی که دکتر مصدق مرا می شناسد، من وقتی که رفتم تو گفت به یک کسی آمده بود اینجا و متّه گذاشته بود و مرا دیوانه کرده بود. وقتی که من رفتم ظاهرًا او بدکتر مصدق تلفن کرده یا گفته و او گفته است که بگوئید بپایند، بپایند، آنوقت خودت را اینقدر کوچک کردی. چه دلیل داشت ؟ این گذشت تا من وزیر شدم. بعد یکروز میخواستم بروم در جلسه هیئت دولت، این بار دوم بود که او را میدیدم، دیدم آمده بود بیرون و خیلی مودب ایستاده، خانه والا حضرت اشرف را دیده‌اید که لابی ( Lobby ) گردی دارد، آنجا بود، تا من رسیدم آنجا بمن تعطیم کرد، حالا چرا تو بمن تعطیم میکنی. آن اول کارها بود که دکتر اقبال با من مشورت می کرد، منصور بمن گفت که بدکتر اقبال بگوئید که اگر با من کاری ندارند، من کارم معلوم بشود یا بروم وزارت خارجه، بعد یک مشت آدم آورد مثل کاشفی و کشفی و دکتر چی و اینها را آورده بود، اینها یک چیز هائی برایش می نوشتند یک چیزهائی که اصداً سر و ته هم نداشت. حالا پشما می گویم که حضور شاه هم چه گندی درآورد، گفتم خیلی خوب من با آقای نخست وزیر صحبت می کنم رفتم در جلسه.

سؤال : کی اینرا پشما گفت.

آقای بختیار: منصورگفت، دکتر اقبال گفت این با من نیست، با تجدد صحبت کن، بعد تجدد را دیدم، تجدد گفت نه من برای این آدم کاری ندارم، بعد بیست روز یا یک ماه بعدش بود که تجدد یک ماهی بود که از اعلیحضرت اجازه گرفته بود که بروم برای معالجه به آلمان. من یکدفعه دیگر شب بود یا اول غروب بود که آمدم بروم در هیئت دولت، دیدم که او در همان لابی ( Lobby ) ایستاده و گریه میکند به پهنای صورتش.

سؤال : علی منصور؟

آقای بختیار: بهله، گفتم آقای منصور چه شده، گفت معلل آمده و تمام پرونده های مرا از اطلاق انداخته بیرون، من خیلی اوقاتم تلخ شد و گفتم معلل را بگوئید بپایند.

سؤال : معلل کی بود.

آقای بختیار: رئیس دفتر دکتر اقبال. یک عضو قدیمی بود که هنوز هم هست در وزارت دارائی، معلل آمد و من گفتم آقای معلل کی پشما گفته که آقای منصور را چیز کنید، گفت آقای دکتر اقبال گفته، حالا سرش را انداخته پائین و می گوید که قربان بعد عرض می کنم و بعد عرض می کنم. حالا من خپر ندارم ولی حدس می زشم، گفتم بهر صورت شما اطاق ایشان را بدهید که ایشان بروند و بنشینند و من خودم با آقای نخست وزیر صحبت می کنم، بعد رفتم به هیئت دولت، حالا همان شب بود و یا شب بعدش یادم نیست من با دکتر اقبال صحبت کردم و معلل را صدا کردیم گفت بهله آقا، توی دولت نمی آمد بنشینند، ولی کاغذ ها و صورت جلسات همه را می خواند، تاجپیزی می شود به سفارت امریکا خپر میدهد و ما کنترل کرده‌ایم. بعد فکر که کردند دیدند که یک جلسه‌اش آن وقت یک صندوق مشترک داشتیم که امریکائی ها یک مبلغی می گذاشتند و یک مبلغی را هم باید دولت در بودجه‌اش تامین بکند برای یک اداراتی که در وزارتخانه‌های